وتمت کلمة ربك صدقا وعدلا
جذب ذوق و شوق مولانا جام ❋ می کشد ما را بسوے اختتام
بامداد الٰہی واعانت حضرت رسالت پناہی نیتقهٔ ہذا که مرآت شاہد این مشہود ست
اختتام مثنوی آغاز کن ❋ نامهٔ سربسته ام را باز کن
خاتم سادس بطرز مثنوی
اختتام مثنوی معنوی
از موقلم جان محمد
فیض مولانا بآیین نوی
رحیق درکام جلالی جرعه ❋ میزنم بر لوح وحدت قرعه
از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الٰہی بخش که این کلام مولانا جلال کمالش دال
باقی این گفته آید بے زبان ❋ در دل ہر کس که دارد زنده جان
در مطبع محمود المطابع [illegible] مطبوع گردید

اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِیْ

در مطبع محمود المطابع واقع [illegible] مطبوع گردید

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

جذب ذوق و شوق مولانا حسام / می کشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی / می کشد جان را براه مثنوی

می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان بست تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد / آب داد آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چون که بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مه چرخ برین / میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن / نامه سربسته ام را باز کن

اختتام مثنوی

آن حکایت گو که ناگفته بماند | نظم کن آن دُر که ناسفته بماند
زود در سلک بیان درکش ورا | دُر رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم | بر درش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید | در نگاه دیدهٔ دل می خلید
کاشکی امراز گهر شوار تر | لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدا ای قادر بیچون و چند | رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کرده | و اندران مخزون گهرها کرده
ربط وادی سینه را با سینه | ربط این آیینه با آیینه
نقش این آیینه در دیگر پدید | کردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوی بجوی می رود | باز یک گشته تا دریا دود
رفت چون در بحر آب جویها | جمله یک ذات و یک آبست ای فتا
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن | جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد | زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن هر سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصد صفا و

گفت قاضی کاهلی خود شما | سر بسر گویید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش | تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهان است حال مردمان | مرد در زیر سخن باشد نهان

حقه سربسته جان آدمی ست | باز مفتاحش زبان آدمی ست

آدمی را از سخن باید شناخت | غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتا بدان حد کاهلم | کاو ستاد و تنبلان را تنبلم

هین تو بشنو حال ما را ای سنی | بد شبی باران و فقد روشنی

برف می بارید و باران زمهریر | عالمی مانند یخ بسته قریر

تشنه گشتم آتشم برد و گشت | آتش باطن برد از کوه و دشت

نفس نالان در پی آب خنک | تنبلی ام گفت بنشین سیلنگ

از گران جانی بخواب اندر شدم | گشته کاهل پای بر بستر زدم

خواب نامد اندر آن عطشانیم | دمبدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو | قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از انس | اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب غر محجل گشته زود | در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد | سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان | که نکردم جرعه زان اندر دهان

از عطش می مردم و اعضا چو برف | برد ظاهر را باطن کرده صرف

از کسالت گفتم این برد وجود | حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد / آب ور دست و بدست اسباب برد

لیک از رستم دهان بس در ربود / از کسالت کی مرا مقصود بود

گفت رمزی گفته ام زان کاهلی / قاضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند / در اوای کار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان و آب / یک دم آبی نماید شان شراب

نفس کافر را بس ست از زهی / آنکه بهر عطش آبش دهی

نفس سرکش را بسند ست از قفا او / کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو

امر نفس خویش را ای کشاو / می برد هر سو ترا این نفس گاو

کار مردان کاهلی در کار تن / چابکی جستن بطاعت در محن

باش کاهل بلکه سیر کاهلان / از همه تدبیر دنیا ای فلان

کار عقبی می کند دنیات خوب / روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع / سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع / گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی بر کار دنیا اولی ست

بود مردی صالحی با زهد و ورع / داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون / بارها بگریختی کردی زبون

اتفاقاً روز جمعه آمده پیش — اشترش بگریخت از مرعای خویش
وندران جمعه اش سقای زرع بود — آب نهر آن روز بهرش می کشود
مرد حیران گشت و گفتا یا خدا — نوبت سقی آمده اکنون مرا
گر سقایت می کنم اشتر کجا — هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ — می شود از بیس کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا اگر کنم — وز تفحص در بیابان بر تنم
پس نماز و زرع هر دو می رود — وه نمی دانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل او شاخ شاخ — رهن صد گونه ز اشجان بود وراخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب — بهر جمعه رو در حق را بکوب
کاین متاع باقی و آن فانی ست — دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرد
گر دو پس تکبیر مسجد اختیار — کش صواب بدنه آمد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد — جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جزع و خضوع — گشت با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز — مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند — یک زمانے بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است — بس غریب و عاجز و تن خسته است

گفت زن را این شتر چون آمده — گفت این را خسته آورده ده

در پی او گرگ زفت افتاده بود — تا بدینجا این حرون را ره نمود

مرد را هر موزبان شکر گشت — کاین شتر را حق بیاورده ز دشت

با بدم حالا بسوی زرع رفت — تا دهم آبی بکشت خویش تفت

آنچه ناید کل آن در دست تو — هین تو مگذار ای برادر جزو او

آخرش شد سوی کشت خود دوان — دید خوش سبز و دران آبی روان

در تعجب آمد آن مرد خدا — کاین زراعت را چگونه شد سقا

نیست در همسایه احسان آن قدر — کو دهد این آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جار عقار — کاین زراعت را که آورد آبشار

گفت حقا که عجب کار شگرف — خود بخود گردید این سو آب صرف

آب را می‌راندم اندر کشت خویش — آن روان می‌شد بزرعت پیش پیش

منع می‌کردیم و پشته می‌زدیم — چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم

حکم حق این آب در کشت تو راند — مرد شادان گشت و الحمدی بخواند

هر که کاری دین کند دنیای دون — بر سرش ریزد زبون و سرنگون

ور ز بدبنیا سر فرو آرد ز شک — لا ابالی الله فی وادٍ هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی — که اتتک راغما من نفسها

جا باید ترا دنیا رسوا شده از ذات خود ۱۲

انتخاب مثنوی

حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و سویش دوید هر چند که او پا کشید بیشتر رسید

در بیان این شنو یک داستان
کین چنین باشد طریق راستان

بود درویشی بسے صاحبدلی
در رہ حق چست و چابک کاملی

روز این و آن خلقان تافته
جان تبارو بود وحدت بافته

خلق را بگذاشت در غاری نشست
در برُوے خلق و عالم جمله بست

در فضای تیه و صحرائے بعید
قرب یزدان را بخاطر برگزید

بود در صحرا یکی غارے نهان
مختفی گردید عارف اندران

بر نمے آمد ازان در هیچگاه
جز که اغراض ضروری گاه گاه

در حرا همچون نبی بگرفت جا
دل خنده از جهان بیوفا

بعد هفته قوت او برگ شجر
کمترک خوردی نه خفتے تا سحر

مدتی ز انسان دران صحرا و دشت
آن غزال راه دین آواره گشت

وندران آوارگے تعمیر بود
گو نه گونه نور را تیسیر بود

هر که بُرّد زینجهان آن سو رود
فصل اینجا وصل عقبیٰ می شود

فصل وصل آمد برش پیوند گشت
شهر ویرانه ست معمور است دشت

نقل معکوس ست جمله اینجهان
تا نه پی هرگز بر د کس رایگان

جد و کوشش شرط راه دوست ست — جان هدو آمغز ست باقی پوست ست

سخت باریک ست راه آن حبیب — کی رود بر استقامت جز لبیب

هست عقبات اندرین راه گران — طی نگردد بی قلاوز ای فلان

زین سبب فرمود آن شاه شفیق — کالرفیق اول بود ثم الطریق

رهبری چون تا روی تو راه راست — ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست

همچو پرکار می همیشه در ذهاب — لیک یکجا مانده بی انقلاب

سالها کردی نماز و روزه را — نور آن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادت ها گذشت — زانچه اول بود حال دل نگشت

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ — از جدا قتهات ست خلقی در دریغ

تا چهل سال این عبادت کرده — تا کنون حرص و هوا را برده

چون نمازت فحش و منکر را نه برد — وانکه در خم تو خالص هست درد

چون نه نهیت زو عن الفحشا بود — منهی ست او زانکه رجعت می شود

همچو قوم موسی اندر تیه و دشت — وآن مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوز را بکن — تا بمنزل گه رسے تو بی سخن

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه — مدتے آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی رفتند شان — باز شب را بر مناخ خود همان

اینچنین شد ترک امر پیر ها — بے کمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان ۔ که رسد او بر هدف یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان ۔ حال آن درویش را بشنو بجان

پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت نشین

درمیان غار تنگ آن خوش لقا ۔ همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار ۔ پا ز سر کرده بیامد پیش یار
ناگهان وی را زنی صاحب جمال ۔ با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود از پا تا سرش ۔ باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد ۔ دست بست و از ادب لب بر کشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم ۔ نیو دای سلطان دین در از کرم
حاضرم در خدمت تو صبح و شام ۔ وانچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون ۔ یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی نی سوی من هرگز میا ۔ که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم ۔ دور گشتم از تو در غاری شدم
باز می آئی تو اینجا ای پلید ۔ ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم ۔ من بحکم آن شه ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود ۔ چونکه حکم حاکم اینست ای ودود

این بگفت و از نظر مفقود گشت | واقعه را دید و بس مرعود گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم | در نگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در رهِ عقبیٰ و دین | تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهر سهمناک | گر بیابی بازش اندازی بخاک
یعنے بهر گور خود انبار کن | دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گر درینجا بهر حق سازی تو صرف | حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف
اَقْرِضُوا اللّٰه راز قرآن برگزین | واز حرف غیر از سخاوت بر مچین
چونکه چیزی خواهد آن ربِّ مجید | می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر | بود در یاد خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی | زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا | هم نمے آمد در آنجا مطلقا
از قضا قحطے بسیارے او فتاد | گاه و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید | قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوپان در جوار غار او | بهر گاہے آمدند از جستجو
گاه بسیارست و مرعیٰ نیز خوب | آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانے فقیر | بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندے از بنی نوع بشر | جمع گشته با سوایم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع | نور حق بود از جبینش مستطع

جمله چوپانان بدو راغب شدند | با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتّل فرد بود | پیش او این چاپلوسی سرد بود

آخرش از راه عجز و صد نیاز | جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دولت چیزی بخواهد حکم کن | تا بجا آرم ورا چون امر کن

دید چون درویش زایشان خواهشی | وز غنا و کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار | تا ببرّم زهر این نفس چو مار

عرض کردندش که از قحط مطر | جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندین عجز و زاریهای ما | خواستی وان ندارم وای ما

گفت درویش از همه یک را بدوش | حق کند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز | جهد می کن جهد گر داری تمیز

گفته است آن سید پاکیزه خو | المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس منزل طی نمود | بر سر راه نشستن چه سود

رو قدم برگیر و قطع راه کن | بعد زان منزل بقصر شاه کن

مرد ره رو را کجا آرام خواب | در قلق باید دلش از اضطراب

راه حق را چون تو آسان دیده | از سفر دامان چرا واچیده

رو بره و دامن ببر در راه شو | تا نه پیچد در دو گام ای راه رو

منزلی بس پرخطر با خارہاست ــ گر توئی جامہ روی در وی بجاست

جامہای جسم را کوتاہ کن ــ با دلِ فارغ تو قصدِ راہ کن

راہ بس دور است ہر سو بیشہ است ــ گر توانی رو چو با تو تیشہ است

ورنہ بی تیشہ تنت پارہ شود ــ سدِ راہت سنگ و ہم خارہ شود

تیشہ چہ بود آن زنی نفیِ لا الٰہ ــ سنگِ غیریت کہ بر تابد ز راہ

خیمہ را در قصرِ الا اللہ کن ــ سیر آنجا با دلِ آگاہ کن

این سخن پایان ندارد ای عزیز ــ قصۂ درویش را بشنو تو نیز

قصۂ گاو نازاد از راہِ امتحان و سوءِ اعتقاد و دوشیدن گاو و بکری

زان شبان بخواست یک ژولیدہ مرد ــ رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحانِ آن فقیر ــ کش ز پستانِ توکل ہست شیر

زد بہ پستانش چو دستِ امتحان ــ جوی شیری اندرونش شد روان

عاجزانہ پیشِ درویش آمدند ــ وز عقیدت سر بپای او زدند

شیر آوردند و صوفی نوش کرد ــ باز سوی آن حرا رو پوش کرد

چون چوپانان بشہر اندر شدند ــ لیک زین خرقِ آن ہمہ معجب شدند

چند روزی زین نمط بگذشت ــ آمدندی راعیان بر غار و دشت

رفتہ رفتہ در میان شہر ہم ــ یافت شہرت قصۂ شیر و نعم

بر زبان خلق افتاد این سخن
تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست
در جهان دیگر به از وی مرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد
صحبت میر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وارهد
وز امیران همچو تیر از بر جهد

باعث تشویش وقت آند این گروه
گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

کبر و نخوت‌ها بخاطر پرورند
هر دمی چون گرگ میشی بر درند

پیش سلطان و امیران پس مرو
تا بکی باشی ز رعونت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد
وان قباهای قناعت بر درد

زین جهت فرمود سلطان جهان
سید عالم نبی دو مکان

عالمان هستند امین دین حق
با امیران گر نباشند هم طبق

خالطوهم پس لصوص دین شدند
فاحذروهم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و لابه
یافت ره چون قند در دو شتابه

پیش درویش آمدن آغاز کرد
مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گفت با دستور خود کای پر خرد
گر بشهر خود بر میش خوش بود

باعث برکات رحمانی وی ست
سایه سدرات ربانی وی ست

اینچنین مردی بشهر شه نشین
زیب شاهی هست و فر و چتر دین

الغرض آمد وزیر حیله جو
کرد با صوفی ازین و گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود | گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست | طالب آرام خود را هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نیم | طالب آرام جان روحانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود | درمیان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت ست | آفت جان جهان این کثرت ست
گفت اگر بگزیدی عزلت رسول | کی رسیدی دین بفرعان از اصول
اولیا زینگونه گر گشتی وحید | راه حق با اہل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود | آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله بک | خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش اینهمه حق ست لیک | هر که بیمار ست گو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی زجان دستی بشو | رنج زاید گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض | بادو او حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان | رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماری ست | زین سبب از حمیه ام ناچاری ست
باز فرمود آن وزیر نیک خو | کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نا مدی | ما به پشت آمدیم از عامدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود | آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضورت از هوا و از هوس / می نماند در دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع شدست / تو بدین حبل المتین آویز دست

غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت / تشنه را باید که آید چیست گفت

در دل هر کس که میل و رغبت ست / گو بیا کین گوی و این میدان تست

مدتی بگذشت تا عرضش قبول / می نکرد آن صوفی عین الوصول

آخرش چون دید آبرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو

بعد ازان هرچه صلاح وقت هست / حسب حالت در عمل آوردنست

رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر

چون نظر ورش دید شه از جا بجست / بهر استقبال ایستاد او چو مست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد / سنگها پرتافتن آغاز کرد

بی محابا زد بسلطان آنچنان / کو فراری گشت زان سنگ گران

رفت زان صفه برون بگریخت تفت / تا رهد زان سنگهای گنگ زفت

مرد درویش از هنر مستانه وار / سنگ پرتابید از یک تا هزار

میزد او شکنجه و صد منجنیق / سوی آن شاه وفادار عشیق

که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون بر آمد زان مکان — حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان

سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن — جز که نامی نه از ان سور کهن

شاه دانست اینهمه از لطف بود — در شکست او هزار انست سود

او خلاصی جست و شد زنجیر جیت — اینچنین حکم قضا بود از نخست

آمد او از صدق در پایش فتاد — که نهان در جور تو صد لطف و داد

خضر کشتی را شکستی می دهد — و ز شکستش کشتی از ظالم رهد

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی — از هزاران ورطهٔ قاتل کشی

گفت صوفی اینهمه حکم خداست — رفت چون حکم خدا چاره کجاست

بر مشیت های او باید تنید — چند روزی زهر هم باید چشید

لاجرم گفت شهنشه را شنید — پا ز غار چون حرا بیرون کشید

شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت — و ز دُرر و گنج و گهر بیحد نواخت

کرد صوفی را مکین آن مکان — همچو مه در خرمن هاله چنان

آن فقیر پاک جان ور است باز — شد بظاهر در جوار عز و ناز

لیک پنهان از همه در حجره — زاش چو پیشش کشیدی سفره

پوستین و دلق را کردی ببر — در جهاد نفس بودی مستمر

چون ایاز آن چارق و آن پوستین — در مقفل حجره چون گنجی دفین

عشق با آن پوستین خوش باختی — خویش را بر فقر محکم ساختی

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی — غیر ایثار فقیرے فاضلی

گرچه دنیا هست ملعونِ ازل — لیک دار الحمد شد بیت العمل

مال دنیا گرچه زهر آگنده است — چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی راهی شهِ اسکندری — ورنه بر جیفه سگ بلغندری

مال دنیا را بقائے گرچه نیست — بهر صید مرغِ عقبی خوش فنیست

ابتلاء و امتحان ایزدی — داد شیطان را زر و سیم ردی

بودن دنیا بدانا خوش ترست — زانکه جاهل را خود او سم مضرست

هرکه افسون داند از مارش چه ضر — مار او را یار باشد بے خطر

ور ندانی تو فسون گردش مگرد — تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که اَلدُّنیا مَزرَعَةُ الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی — مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت می شود تخمے بکار — تا برارے خرمنے روزِ شمار

ورنه کاری مفلسے یوم التناد — گشته مغبون و خاسر بیمراد

تخم را می کار و آبے هم بپاش — تا بری یوم الحصاد از غله باش

ورنکاری چه برداری ازو — روز محشر اے عتل وای عتو

هیچ مَن یَعمَل بقرآن خوانده — اینچنین کاهل چرا وا مانده

هست حکم پاک او شر آیره
ورنه پاشی آب وانه خشک شد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان
هم ز دزد ای جان من ایمن مباش
دزد پنهان از نظرهای عوام
پس همه شب کن حراست از پاس
گر دمی غافل شدی از پاس او
گسته خرمن را ز کشمانت برد
گر بغفلت خفتی و ربع تو رفت
باخود آن دود ندامت پیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد
کار با هشیاری و بیداریست
پاسبان تو به راه بر وی گمار
تو بخواب او خوش نگهبانی کند
این سخن پایان ندارد نیک مرد

با ز بهر صالحان خیر آیره
وانهمه رنج و لعب خود لغو بد
تا شود حرث تو سبز و کامران
تا نبرد خام را آن بد قماش
میدود در فکر زرعت صبح و شام
تا نه مستاصل کند دزدش داس
می نهد در کشت تو صد داس او
یک بیک اعضا چو کشتارت برد
یا به نسیان شد گناه از تو رفت
در حساب روز حشر اندیشه کن
بلکه از تو آن گنج را برد
هر که غافل گشت میدان نارسیت
تا بوقت خواب تو آید بکار
اینچنین حارس خدا ما را دهد
سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت — هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود رسم شه چو او گشتی سوار — بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی — وقفه کردی زائر آن مه شدی

هم برین منوال بودش کاروبار — بود بر مهر فقیر او جان نثار

وندرین اثنا شه آن کارزار — داشت با پروردگار خود نیاز

ناگهان آن زن که اول آمدش — بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هی چه آوردی بگو — چیست باز این سو چرا کردی تورو

گفت بهر رخصت تو آمدم — الوداع ایجان که من رخصت شدم

گفت دور ای بیوفا مکاره زال — صد هزاران دام داری پر چال

تو فسون خود بهر کس میدمی — گشت چون رام تو آخر میرمی

یان وکین دلق من وین پوستین — هر دو موجود است پیش من ببین

من فریب از غدر تو کی خورده ام — پی بضعف عهدت اول برده ام

زود باش ای بی حیا زینجا برو — تا بکے داری با فسونم گرو

از نظر غائب شد آن فتانه زن — در تفکر رفت صوفی از فتن

چون رود این شورش و بلغاک من — چون گشتنها کم شود زین انجمن

شیرج و کسبه چسان گردد جدا — بی شکنجه بر روی جوان افتد چرا

گرچه زائد تا همه دولت رود — آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت ‌‌ ‌ کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار ‌ ‌ ‌ جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند ‌ ‌ ‌ سلسلهٔ اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید ‌ ‌ ‌ شاه سوی کوه شد بهر مصید

محنتی بسیار کرد و رنج برد ‌ ‌ ‌ هیچ با صیدی در انجا وانخورد

تعب بیحدی چشید و رنج سخت ‌ ‌ ‌ شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در اباب آن شاه بر رسم قدیم ‌ ‌ ‌ قاصد درویش شد او زان رقیم

آمده بر پای صوفی او فتاد ‌ ‌ ‌ بوسها زد برد و پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود و تابان آفتاب ‌ ‌ ‌ اندکی آسود شه زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد ‌ ‌ ‌ سوی سایه هر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف ‌ ‌ ‌ از میان شاه خنجر خوش غلاف

در تقلبها فتادش بر شکم ‌ ‌ ‌ مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کان را از شکم یکسو کند ‌ ‌ ‌ جای دیگر دورتر از وی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد ‌ ‌ ‌ دید چون خنجر برهنه زار شد

زود بر جست و بقصد خویش رفت ‌ ‌ ‌ لیک جانش از غضب سوزان و تفت

گفت زود آرید آن دستور را ‌ ‌ ‌ تا براندازد سر این بی نور را

من چه خوبیها بجایش کرده ام ‌ ‌ ‌ بارها سر را بپایش کرده ام

پس سزای نیکوئی زینسان بود   کز براے کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه و استغفار کرد   در شفاعت پیش شه اصرار کرد

گفت بخشیدم بتو جانش خموش   کن بدروی را بیک مشتی و گوش

این بود صدق و وفای پُردِل   گر پی دهی بعدوان شد بدل

دل منه بر لطف میران و وزیر   ور دمی خلد اند و در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد   همچو کانون در تلهب سینه شد

می نه بندی دل بآن سلطان چرا   کو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دیده وظیفه می دهد   از چنین جود و عطا کس چون جهد

هر خطا کردی و بازار آمدی   از خواصِ خاص و بارش شدی

مال دنیا را وفا خود این بود   دل درو بستن ز نقص دین بود

جان ببرد از مکر دنیا مرد خوش   چون نه بست او دل بران مغرورکش

گر فتادے اندرو گشتی هلاک   همچو بلعم می شدی مسجون خاک

زیرِ تیغ بیدریغ شاه دون   میشدی درویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود   میل سوی مالها ناورده بود

جان سلامت برد ازین خشم اعداو   دل بنه تهرا و تبندے اے یار تو

باز سوے داستانِ خود روم   وه چرا از نصح تو غافل شوم

باز سوے داستان من آمدم   وه درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاہل شد از تطویل من	کاہلان را کرد کاہل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاہلی خود با قاضی

دومی گفتا کہ بشنو حال من | قرعۂ میراث زن در فال من
نصرت الداخل نگر در بیت مال | تا بیابم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان | ہستم از کوہ گران تر ہم گران
گر فتد کوہی بجنبم از مکان | یا برد سیلاب ما را رائگان
یا چو ابراہیم گر آتش بود | می نتابم سر از دہم تا ابد
یا چو زکریا شگافد ارّہ | بر ندارم من سر خود ذرّہ
یا چو اسمعیل زیر خنجری | بر ندارم من سر خود از مری
گر بریزد بر تنم صد بار نیش | یا شود دست تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل بر نہ جنبانم دو دست | میرود گو بر سر من ہر چہ ہست
گر بہ پرّد سوی من صد تیر راست | از کسالت بر نگردم چپ و راست
بر سر من انچہ بہ پسندی رواست | حکم حکم تست بندہ خود فناست
جملہ خواہشہا دران خواہش گم ست | صلح و تدبیر و ہمہ چالش گم ست
چون جمادم حرکت و خواہش نماند | تنبلیم دست از عالم فشاند
ہمچو میت در ید غسال شو | از ارادت و ز تکلم لال شو

اختتام مثنوی

چون کفیل من شد او در کارها — پس چرا چون خر کشم من بارها

به ز من تدبیر من میداند او — هر بلا را به ز من میراند او

پس چرا در نفع و ضر خود تنم — از کنف های حمایت چون پرم

این سخن پایان ندارد الغرض — گفت با قاضی که ای دفع المرض

در میان هر سه تن کاهل ترم — وز همه نفع و ضرر جاهل ترم

سود و نقصان دو عالم هرچه هست — کاهلی من ز هر دو بهتر ست

در بیان این شنو یک قصه — تا بری از تنبل من حصه

بهر کاری آمدم در ملک خوز — در رباطی گشتم آسوده دو روز

شاه آنجا بس سخی و بحر جود — کان لطف و معدن احسان بود

چاوش او هر زمان کردی گذر — بانگها کردی برای کور و کر

شاه هر شب بر سر تخت کرم — می نشیند ای گدایان دژم

هر که را میلی بمال و جاه است — دین و دنیا در رکاب شاه هست

هر که بگشاید لب انبان خویش — پر کند دردی دُر و مرجان خویش

سیم و زر بس دُر و گوهرهای سود — هر که بگشوده زبان بیشک ربود

خوان یغمایش بدشمنها و دوست — صرف محتاجان بود با مغز و پوست

آنچه خواهد از درش هر کس برد — نیست با اعدای خود او را حسد

دوست و دشمن پرورد از لطف و جود — هر که لا به کرد پیشش یافت سود

دمبدم طول و سخایش در وفور نیست در ایشان جود او فتور

جنبش لب کافی آمد بر درش بهر استمطار غیث با مرش

بر درش آمد کسی گر صبح و شام کار را دیابد بکلی انتظام

گر بیاید بر در او صبحگاه آنچه خواهی میدهد آن بادشاه

گر کسی در نیم شب کوبد درش میدهد گوهر به از سیم و زرش

جمله شاهان شب به بستر غافلند وز خبر گیری خلقتان عاطلند

شاه ما بیدار و هردم هوشیار عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه چاوشان حکایت ساختند میل آن شه در دلم انداختند

بر درش رفتم شبان و صبحگاه آستانش را نمودم سجده گاه

روی او دیده ز خود رفتم چنان که نیامد حرف اعطِ بر زبان

مدتی بگذشت و من از کاهلی ماندم اندر حیرت و بیحاصلی

کاهلی من زبانم را ببست همچو محو باده و مست الست

کاهلی من مرا رخصت نداد که بخواهم از شه با جود و داد

واصلان زینگونه از هردو جهان کاهلند و غافلند ای زاهدان

نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت هر دو را بهر خدای خود بهشت

جز خدا را از خدا خود خواستن نیست افزونی بود جان کاستن

گر خدا را بهر جنت عابدی در رهٔ نفس خود بس قاصدی

اختتام مثنوی

حسن ذاتی الوهیت چه شد ‌‌‌‌‌‌ آه آن حق ربوبیت چه شد

هست او معبود بالذات ای پسر ‌‌‌‌‌‌ در میانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بهر او عابد شوید ‌‌‌‌‌‌ نه که بهر حور و جنت میدوید

حق آن ذات خدای پاک کو ‌‌‌‌‌‌ خود بده انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان ‌‌‌‌‌‌ عابد آنها شدی ای کامران

گر نبودی جنت و نار ای لئیم ‌‌‌‌‌‌ بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سوط کاهل ست ‌‌‌‌‌‌ کاهلان را تازیانه ناقل ست

اسپ بحر از تازیانه بر جهد ‌‌‌‌‌‌ خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو ‌‌‌‌‌‌ جوز و لوزی میدهم هان زود شو

پیش استا خوان نعمتها بسی ست ‌‌‌‌‌‌ فاکهه و اعناب بهر هر کسی ست

گر روی پیشش نوا از دم ترا ‌‌‌‌‌‌ ورنه بدهد زین قفا قلها سزا

از طپانچه روی گلگونت کند ‌‌‌‌‌‌ سخت زندانی و محزونت کند

طفل از آن ترغیب و ترهیب پدر ‌‌‌‌‌‌ رو سوی مکتب نماید سر بسر

چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب ‌‌‌‌‌‌ نیست محتاج رغوب و هم رهوب

خود بخود در پیش استا میرود ‌‌‌‌‌‌ هر سحر گاهی بسویش میدود

حسن ذاتی بین و حق شاهیش ‌‌‌‌‌‌ غرق شو در بحر همچون ماهیش

بیخودی شو وز خودی یکسر برآ ‌‌‌‌‌‌ از برای حق خدا را دان خدا

مطلب دنیا و عقبی را بهل ‏ — ‏ هر دو ابنان را بینداز ز بغل

بهر او ورا عبادت کرد نیست ‏ — ‏ عابد جنّت طلب هم مرد نیست

او بذاتِ خود عبادت را سزاست ‏ — ‏ نز برای نار و جنت وی خدمت

اُعْبُدُ اللہَ لَہٗ یَا ذَا النُّہیٰ ‏ — ‏ وَاطْرَحُوا الاَغْیَارَ عَنْ عَیْنِ الدَّہَا

(عبادت کنید خدا را برای خدا اے اہل دانش — بیندازید غیر خدا را از نظر و عقل)

فَلْتَمْحُ نَقْشَ الغَیْرِ عَنْ لَوْحِ الصُّدُوْر ‏ — ‏ اِنَّہٗ المَعْبُوْدُ مِنْ غَیْرِ الفُتُوْر

(یعنی محو کن نقوش غیر حق را از تختۂ خاطر خود — تحقیق او ست معبود بدون فتور)

این سخن پایان ندارد ای عزیز ‏ — ‏ منہی حالِ خودست آن سوم نیز

(منہی: باب افعال ست از انہا بمعنی اخبار)

حکایت نمودن آن پسر سوم کاہلی خود را بہ پیش قاضی کہ کاہل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاہل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان ‏ — ‏ کاہلی خود بہ پیشم کن بیان

گفت قاضی تنبل من بیشتر ‏ — ‏ ہمچو آتش ہست پر دود و شرر

در بیانش داستانی میزنم ‏ — ‏ حال مخفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را ‏ — ‏ پاسبانی می نمودم گاو را

بر سر جوئی کہ بد سبزہ رغید ‏ — ‏ گاو خود بگذاشتم او می چرید

(رغید: فراخ و واسع)

در چرا می گشت تدریجاً بعید ‏ — ‏ سبزہ تر می یافت ہر جا میدوید

بود سبزہ چمن و صحرای دراز ‏ — ‏ می چرید او دور دور از راہ آز

چیست دنیا سبزہ زارِ خوش فضا ‏ — ‏ تو چو گاوی اندران مرعی چرا

(مرعی: چراگاہ)

خود چرا آن کاهی که در وی خار نیست — خار و اشترون و قتاده زار نیست

تا نگیرد در گلویت خار او — روز محشر گردی آخر زار او

می چرد این گاو نفس اندر جهان — سبز کاهی هر کجا بیند عیان

وین نداند از شکم پروردنی — کین مرا شد خوردنی نا خوردنی

آخرش درد شکم آرد ترا — تخمه آرد خیره گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم — کو سمیع ست و بصیرست و علیم

تخمه و قولنج و هیضه نا ورد — هیچ نفخے در شکم نے هیچ درد

بهر این حکمت رسیدند انبیا — تا تو در تخمه نیفتی اے کیا

تو مریضی جسم تو یک سر سقیم — رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوے خود سری هرگز مکن — بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر وادهی — میرود و تا چراگاه شهی

رفته رفته در حمایے شه رود — گوشمالیها بسے زان شه خورد

بهر این فرمود خیر الانبیا — خاص باشد بهر هر سلطان چرا

از حمی الله آن محارم آمده — حمیه اصل کل مکارم آمده

تاج کرمنا بسر افراشتے — لیک بر سر خاکها انباشتے

إنّ أكرمكم عند الله أتقاكم بجو	هست كرمنا بتقوى اى عمو
گر نه تقوى دارى از گاوى بتر	گوش کن بل هم اضل اى ديده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور تر رفتن گاو او

هین بیا کان گاو ابس دور رفت	میرود آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور و من از کاهلی	می نمودم در رجوعش غافلی
در تردد می روم باز آرمش	یا همین از دور پاشی دارمش
می فشردم در تردد سخت سخت	شد دلم از کاهلی نیز لخت لخت
این تردد هست بنیاد غموم	بر تو می آرد المها زو هجوم
رو تو یکدل باش و مرد عزم باش	نقش این و آن ز لوح دل خراش
در گذر زان کین به است و آن به است	از همه به آن تردد داده است
از عدم بر تو تردد ریختند	امتحان را حیله انگیختند
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب	که بهر کاری سوی الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو	بر همان جو بودم و دل فتنه کاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا	گر روم در مسجد گردم زوعی
من شوم گر در نماز و در نیاز	گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون قرص خور شد در غروب	گشت ضو از زنگی ظلمت هروب

چشم من شد خیره از دیدار گاو | می ندیدم هیچ من زنار گاو
چشم من از دید او تاریک شد | گاو زان مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی | وآن کند من جمله جز معدوم نی
روز من شد دیر گاو از دست شد | سه نماز من قضا چون مست شد
اهل دنیا در چنین اشغالها | می کند ایثار دنیا اے کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند | کار دنیا را چو جیفه رو کند
ای برائے گاو نفس بی حیا | می کنی هر دم نمازے را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان | می کنی تو کاهلی غافل از آن
در جهان فانی چنین فانی شدی | گر ز ره عقبی ز نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری | پیشت آید زال دنیا هر سری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلے اندر رباط | بد نشسته همچو گل با صد نشاط
جمع ز ربطی مستفیدان بر سرش | معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق | آمدند از سرعت طیران چو برق
هر یکے زان دیگری بد در گریز | وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغرے ژولیده | پیش پیش از هر سه بد پریده

در پیش او بود زرین مرغ و زفت | با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم | همچو باد تند میرفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک | یکدگر را می نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان | زین عجب تر ما ندیدیم از جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ | وز پی مرغ است چون این زاغ مرغ
کفتری را مرغ پس رو شد چه خاست | زاغ لاشیء تابع مرغی چراست
جنس های مختلف را چه فتاد | اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است | جنس ها مر جنس ها را جالب است
جنس سوی جنس دارد خو و میل | روز با روز است و با لیلست لیل
میل مومن سوی مومن می شود | میل کافر سوی کافر می رود
صالحان با صالحان منضم شوند | طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها | بلبلی با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشرها بوده اند | از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب | از ملک آدم نگشتی بی حجاب
کافران گفتند در حق نبی | کان فرشته چون نیاید از جبی
این نه فهمیدند کین جسم بشر | بهر روپوش جهولست ای پسر
جاهلان چون از ملائک می رمند | انبیا از بوی جنسیت کشند

ورنه در معنی ملک گر دوی ست | چون نبی در قرب و عرفان اوی ست
یک خلاف جنس آمد صد حجاب | وز تجانس می شود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است | زان لطاعات و هدی اغب شده ست
جسم چون از عالم خلقت باز | سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها | هر دو خو زا بوین در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی میرود | آن زمان وی نفس امّاره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد | آن زمان لوّامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زائد درو | سوی لوامه بر آید سر خوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند | دم بسوی ملهمه وا میزند
بعد تهذیب و کمال اجتهاد | مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتا | سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر باز آمد

بر دل صوفی ندا آمد نهان | کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند | جمله شان یک دگر را جالب اند
می گریزد این کبوتر از همه | از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او | میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بہر مرغ زرین می پرد | در پیش از حرص ہر سومی دود
لیک زینہا یک دگر اکس نیافت | گرچہ در پرواز ہر یک زو شتافت
ہست عارف چون کبوتر در گریز | دائما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا کہ زرین مرغ اوست | می دود ہر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اہل دنیا از شرہ | می دود بر سوے نی یا بد فرہ
اہل دنیا در پئے دنیای دون | می دوند و می پرند ای ذوفنون
لیک آن مکارہ زیشان می رمد | در پی آن مرد حقانے دود
می رمد آن مرد حقانے ازو | جستجویش میکند آن زشت خو
می کند او در پیش پروازہا | لیک وی بر می جہد چون بازہا
ہا بسیا کان سپراز کاہلی | طالب حکم آند زان قاضی ولی

عرض نمودن آن ہر سہ پسر بجناب قاضی پُر ہنر و فتوی خواستن در باب میراث پدر

ہر سہ با قاضی بگفتند اے حمید | حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بہر حکم او شد مجتمع | ہر یکے این ماجرا را مستمع
تا بدانند انچہ قاضی حکم کرد | می چہ گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این ہمہ مال پدر | مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا | کین سخن را شرح کن بہر خدا

اختتام مثنوی

عالمی زین حکم حیرت ور شدند ... کین دو چون محروم مال و زر شدند

کاهلی هر سه شد با هم قریب ... وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهل تر سوم ... شد فزون تر از اول و ز دوم

زانکه این کاهل بکار آخرویست ... چست و چابک در امور دنیویست

برگزید او کار دنیا بر نماز ... این بود خود کاهلی اهل آز

کاهلی در کار دنیا چستی ست ... کاهلی از نار و جنت سستی ست

مرد کاهل بهر حق کاهل بود ... کاهل از دارین بس عاقل بود

بهر ذات حق گذارد هر دو را ... اینچنین کاهل بود مرد خدا

کاهلی اولین در زهد برد ... کرد اسباغ وضو قطره نخورد

بر امید جنت او بر وی کشید ... نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کاهل شدست ... از متاع هر دو کون غافل شدست

غیر حق را چون ندید او هیچ قدر ... کاهلی اوست از چستی و مکر

کاهلی عقبی مرادم چابکی ست ... در توکل کاهلی و بی تگی ست

مال عقبی بهر این کاهل بود ... مال دنیا بهر آن کاهل بود

واین سوم کو کار حق را خوار کرد ... بهر گاوی شد فدا روز نشد برد

کاهل و جاهل ز جمله این کس ست ... دولت دنیا مر این کس را بس ست

وان دو را عقبی و این را دولت ست ... نیست این دولت بپایان ذلت ست

زین سبب فرمود پیغمبر مگر | اِنَّہٗ لَو کَانَ لِلدُّنْیَا قَدَر
مَا سَقٰی مِنْهَا لِکَافِرْ شَرْبَةً | بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث که اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّۃُ الْکَافِر

هست دنیا جنت آن کفار را | اهل فسق و ظلم و آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام | نیست زندان جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی | مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر ژرف می باید گزید | یا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا | چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد از آن کاشانهٔ | مست گشتی چون برین گهدانهٔ
می دهندت دانه عمرت می خرند | گاو گردون زرع عمرت می چرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت | عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیدهٔ | وز لئیمی بر فخی پیچیدهٔ
رو بدان سعی پر بزن کاشانهاست | آن سوی چرخ برین بس وانهاست
لب ببند از گفتگوی این و آن | تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کردهٔ | بهر تصویر جهان چون گردهٔ
لوح تو پر از خیالات جهان | فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه سے بُر بدو پیوند کن | بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جائی ترا مرغوب نیست | کی سزد آن را که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل

بُد زنی سیمین تنے عشوه گری | بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور | در زنخدانش دل خلقے حصور
از تبختر چون تدرو خوش نهاد | بر سر کوئے گذرے او فتاد
اتفاقاً یک جوانے تفته دل | شد دوچار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال | رفت هوش از سر بجانش صد نکال
گشت چون تصویر حیران اندرو | چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید | تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو | از چه حیران گشتی اے آئینه رو
رو برای کار خود آماده باش | پا بزنجیرے منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقل من ربود | کو مرا پروائے کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقے نماند | عشق تو در بسترم خارے فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست | حسن تمثیل تو جان را رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من | از عقب می آید آن غنچه دهن

صدره ازمن در جمال او خوب‌تر | که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو ازوی بتافت | سوی محبوبی نشان کز وی نیافت
زن بروِیش زد طپانچه آنچنان | که برو صد رشک بردی ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی | در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر | دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان | رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز | ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را | کعبه می خواهی که سازی دیر را
گلکلی داری بروی دل ز غیر | ونگهان خواهی بکوی دوست سیر
تا فشک داری بکشمان وجود | حب حب الله در و کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن | چشم دل نه بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا | از چه احول گشته ای ژاژ خا
خود تویی گر غیر حق خود را بسوز | چشم دل بر وحده هردم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک | آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا | هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار | شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آئینه یک صورت ست | زین تکثر هم خرد را حیرت ست

کثرت آیینه آمد از کجا	این ز اسما و صفات بت ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند	هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد	وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از بادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزلگاه ذوجنا هم بجور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین	حال شهزاده سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن	جذب جان کردی تو چون باد مین
می کشد مارا ابر عرش علا	پر پرواز تو چون جبریل صفا
برده جان را تو در باغ خلود	سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود ز تست این گفتگوی پر شکر	گر ز بانم مے ترا ود شعر تر
حال خود را بر زبانم گفته	خود تو دانی چون که این در سفته
من نی خالی بدم نائے توی	مثنوی را گر بیفزائے توی
ناله من از دم گرم تو هست	لطف تو این تهمتی بر من ببست
اختتام مثنوے خود کرده	خود تو میگوئی و لے در پرده
این عسی من وما جز که پرده بیش نیست	پیش آن عقل آل اندیش نیست
در صور گر گشتے بینی عیان	معنی جمله یکست ای نکته دان

شمع در آئینه خانه گر نهی
پیش هر آئینه اش راهی دهی

در حقیقت یک بود ای هوشیار
پیش چشم تو نمایان صد هزار

ذات شمع آن یک بود از کثرتی
مر ترا ز آئینه باشد حیرتی

بی تکثر شمع یک چون شد هزار
وحدت هستی مطلق هوشدار

گر بپرسی آئینه شد از کجا
شمع هست آن خود قدیم و با ضیا

آئینه دان جمله اسما و صفات
اقتضا کردند فصل کائنات

زین سخن بگذر که شهزاده سوم
چون شنید از مرگ آن دو برادر دوم

بیان حال شهزادهٔ سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه
طالب محبوب خود با درد و آه

پس معرف گفت بهر مصلحت
کین سوم بیش ست جای مرحمت

هر دو بازویش بعشق تو شکست
مر شکستش را جبیره بستن ست

شاه رحمت کرد و او را پیش خواند
وز تلطف بر سریر خود نشاند

گرچه میدانست حالش را بکشف
جمله می پرسید بارای شگرف

آنچنان از لطف پرسشها نمود
کان غم و کربت رنجان او ربود

آن برادر مرده را تدفین نمود
زنده را با روح خود تضمین نمود

بعد چندین صحبت او گرم شد
شاه را بر وی بسی دل نرم شد

پوته و بوتک مر او را جمله داد ‏ داخل شاباشه بهر او کشاد

از دم جان‌بخش شاه بحر جود ‏ غنچه او در شگفتن رو نمود

راز ها اندر دلش تخمیر گشت ‏ همچو آن دو بین همه تنویر گشت

منزل قرب وجود و معرفت ‏ بیشتر زان دو بین شد در صفت

کسب ها می کرد و ره طی می نمود ‏ جهد ها می کرد و نورش می فزود

لیک او خود عبرتے بگرفته بود ‏ زان دو دوا در پند ها پذرفته بود

عقبهای راه وا دانسته بود ‏ جز مهامی کرد و بد شایسته خود

دید کان اول ز عجلت جان بداد ‏ وان دوم را عجب در گوری نهاد

مرد را باید که اندر راه یار ‏ در تأنی کوشد و صبر و قرار

زین سبب فرمود احمد مجتبی ‏ رفق راس الحکمت آمد ای فتا

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد ‏ نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد

ورنه حسن یار نور مطلق ست ‏ چشم دل اندر جمالش مندق ست

تاب ناری دیدنش را یکبیک ‏ آئینه مصقول میکن سیکنک

این تأنی بهر استعداد هست ‏ کی جمال بی حجابش در به بست

یار چون شمس ست در وسط السما ‏ لیک ای خفاش کو چشمی ترا

رو تو اول چشم را پیدا بکن ‏ بعد از ان دیده بسویش وا بکن

بر نتابی ورنه آن نور و شروق ‏ نجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود
برنتابد کاه بار کوه را
آن نخستین داد رش تعجیل کرد
چون نبود آن وصل لب خوردو
تا که رفع این حجاب تن نشد
لیک شیر عشق چون تاز و شتاب
ز اضطراب عشق جلد یها کند
لیک پیش از ابر نیسان فتح لب
زن نباشد طامثه یا بالغه

زین سببها اکثری مجذوب شد
مرد باید این غم و اندوه را
وصل عریان اطپان تحصیل کرد
در طپش افتاد و خست و مرد او
وصل عریان کی بدست آید زلد
لقمه گردد عاشق او چون کباب
چکره را همچون صدف لب وا کند
نیست زان حاصل بجز رنج و تعب
باشد از احوال نطفه زا یغه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ
چونکه فقر از شان فخر اولیاست
با وجود حزم اخفای کمال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
اتفاقاً چند مهمان عزیز

بس سخی و عاقل و پرمایه بود
بسته بودی چشم بر احوال شیخ
افتقار از سنت خیر الوری ست
گر شکی احیاناً او دانای حال
با کمال اعتقاد و امتیاز
شد قنق روزی بآن صاحب تمیز

چونکه فقد نزل بود وهم عشا　　مرد عارف گشت در رنج وعنا

چون لیکرم ضیفه حکم رسول　　در دل عارف ز نشتر بد عجول

یک دو بار از خانقه تا خانه رفت　　تا کند مهمانی شان چست و زفت

لیک در خانه بسیار او نبود　　زین سبب تشویش وقت او فزود

مطبخی آن شیخ را بر رغم طبع　　دید گه در خانقه گاهی بربع

بر در او آمد و تفتیش کرد　　ماجرا دریافت و بس تشویش کرد

زود از دکان تتماج و ترید　　نان و قلیه ماهی بریان گزید

برد نزد شیخ کای مرد خدا　　صرف کن این جمله ای نور الهدا

هر کجا خواهی مر آن را صرف کن　　جمله کردم ملک تو از بیخ و بن

شیخ شادان گشت و مهمانان نوخت　　جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت

آنچه باقی ماند بخشید اهل را　　رفت تشویش و دلش آمد بجا

مطبخی را گفت چه خواهی بگو　　هر دری خواهی ازین دریا بجو

بحر من در جوش آمد این زمان　　آنچه میخواهی بگیر و واستان

مطبخی گفتا که از لطف شما　　ولد و مال و جاه شد حاصل مرا

نیست در دنیا بچیزی حاجتم　　از ره شکر و قناعت ساکتم

حق چو بیش از حاجت من رحم کرد　　چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد

باز چون دریای حق در جوش بود　　عارف اندر خواه خواهش میفزود

مطبخی گفتا کہ مے خواہم شہا ۔ ہمچو خود عارف کنی بے فرقہا

غیر ازین دیگر مرا حاجت چو نیست ۔ زین عطایم گر نوازی خوش فنیست

عارف اندر فکر رفت و گفت ہین ۔ زین سوال خام رو دیگر گزین

گفت نی نی من ہمین را خواستم ۔ وز سر مال و جہان برخاستم

گفت عارف گر چو من عارف شوی ۔ غرق بحر لا شوی وز خود روی

تار و پود اسطقست بگسلد ۔ طوطی تو این قفس در دم ہلد

گفت ازین بہتر چہ باشد ای کریم ۔ واصل حق گشتہ بر خیزم سلیم

گفت عارف اندرون حجرہ آ ۔ ساعتی بنشین مراقب پیش ما

خلوتی کردند آن عارف تمام ۔ صرف ہمت کرد در سقی المدام

بعد یکساعت چو بیرون آمدند ۔ صورت و معنی ہمہ یکسان شدند

خلق ہم از جمع مثلین خیرہ شد ۔ عقل جزوی از تمیز تیرہ شد

آخرش بعد از زمانے مطبخی ۔ در طپش جان داد چون مرغ ای اخی

الغرض جان را بجانان باز داد ۔ ہمچو شہزادہ نخستین بے مراد

نامرادش گفتنم در صورت ست ۔ ورنہ در معنی وصال حیرت ست

حبذا خرمن کزین برق او بسوخت ۔ تیر آن ولدار مرغ جانش دوخت

صورت تکمیل اگرچہ تام نیست ۔ وصل حاصل شد بمعنی خام نیست

حبذا جانے کہ در راہش دہی ۔ مرحبا آن سر کہ در کویش نہی

بهرِ او مردن به از صد زندگیست | کاین چنین موت ست بس فرخندگیست
این سخن را اندکے کوتاہ کن | وز حدیث آن سوم آگاہ کن

بیان حال شهزادهٔ سوم واکتساب او مر کمالات صوری و معنوی وصبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر | می کشید از یم عرفان همچو ابر
هر شبی تازی ز صحبت های شاه | در دلش زد انوار وحدت بی گاه
کسب استعداد و توفیر حکم | می نمود از فیض شاه او دمبدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر | نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود | داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
با چنین شاهِ برا از جود و سخا | حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد | سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم | بر درش پس چون تهور اکی زنم
شاهِ ما آئینهٔ صافی دل ست | خطره ام را در دل شه منزل ست
گر سزا وارم بدان دُرِ ثمین | خود شهم بنوازد از لطف گزین
لطف او هر صاحب استعداد را | حسب حالش میدهد بی امترا
هر چه کاو وی را که اهلیت بود | چتر شاهی بر سرش از شه رسد

نیست یکتاره بر آن شه خفا ‌‌‌ — ‌ در طلب پویم جگاره من چرا

از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم

شاه ما روشن ضمیرست و خبیر — میدهد آخر مراد دل بدیر

صبر کن ای دل که مفتاح خوشی ست — در میان صبر بس عیش و کشی ست

شاه روزی گفت کای جان کرم — بحر صبر و حلم و کان کرم

خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل بتخت اوج وحدت بسته است

جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن

رو بخلوت خانهٔ خاصی کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم

گفت پیغمبر کلام از فضه است — مر سکوت از تبر خالص نضه است

تخت ارشادست اگرچه بس سنی — لیک اندر بیخودی صدر روشنی

از تفکرها دلم خالی شود — مظهر انوار اجلالی شود

فکر ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال

چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زد ز تعظیم ادب سر را بپا

که مبادا آن دم که از مسند روی — یا بخلوت خانه گردی منزوی

سایهٔ تو بر سر من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام

تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سلم من پایهٔ اقبال تست

یا رهم هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسند شه را خماد

زین نمط بسیار می شد گفتگو
لیک شه از امتحان در جستجو

که ورا در دل بود از حب جاه
یا شکوهِ سلطنت مانند شاه

هیچ در دل عجب یا پندار هست
یا درونش از می شوقت مست

دیدکان در سر سرِ دیگر نه پخت
بر نهالش جز نیازی بر نه پخت

حب جاه و شاهی و حرص و هوا
در سرش راهی ندارد ماسوا

جز خدا و حب خاصان خدا
در دل او نیست راهی هیچ را

جمله احوالش بطبق وضع یافت
هر قدم بر شاه راه شرع یافت

در دلش میلی بسوی ملک نی
طالب بحر ست و رهن فلک نی

بر محک امتحان بس آزمود
غیر زر ده دهی آن جا نبود

گفت با اصحاب شه کین جوان
می نیرزد جز بآن دخت چو جان

ماه را با مهر پیوندی خوش ست
جسم را با روح پابندی خوش ست

این مراو را او مرا این را لائق ست
هر یکی اقران خود را فائق ست

اینچنین دختر مر اینکس را سزاست
آنچنان قصِ اندرین خاتم رواست

جملگی تحسین رایش را بدل
کرده گفتند لعل نعم المحل

شاه گفتا مجلسی آراستند
بزم طوبیٰ بس سنی آراستند

هر دو مشتاق از ازل یک جان و دل
گشت ایجاب و قبول مستحل

هر یکی زان دیگری سرمست شد
جان بجان و دل بدل پیوست شد

اختتام مثنوی

از تانی کار دارین ست راست ‌‌‌‌‌ زین سبب تعجیل از شیطان بخاست

اشاره بحدیث التعجیل من الشیطان والتاخیر من الرحمن ۱۲

صبر را فرمود حق عزم الامور ‌‌‌‌‌ می برد فی ریب ارب خود صبور

هر که رنجی برد گنجی هم ببرد ‌‌‌‌‌ وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کار دنیا خوش ست ‌‌‌‌‌ عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست

صبر کن توکیل دنیا کن بدو ‌‌‌‌‌ خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شو و چابک بدین ‌‌‌‌‌ همچو آن شهزاده کان سومین

تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله برعکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست ‌‌‌‌‌ در خوشی غم هست و ز غم فرح خاست

هر که گریان ست او خندان بود ‌‌‌‌‌ وانکه شادان زیست او گریان بود

نعل معکوس ست نقش اینجهان ‌‌‌‌‌ میل هر چیزی بسوی ضد بدان

هر که را خوانند سلطان او گداست ‌‌‌‌‌ زانکه و طرش کامل از او طار ماست

کان فلان را این عنایت کردن ست ‌‌‌‌‌ وز فلان مال فلانی بردن ست

گر گدا را بینی او سلطان وقت ‌‌‌‌‌ مالک وقت و پدر شد زان وقت

خود ابو الوقت ست و احوال خویش ‌‌‌‌‌ نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را در نگر ‌‌‌‌‌ نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام ‌‌‌‌‌ مال خود را می گذارد بهر عام

نفس خود را جمله زو محروم داشت | بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نابکس از دست او | کین و راجع سوی او هست المراد

هر که را خوانی سخی او شد بخیل | زانکه غیری را ندا د او یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا مید هد | بهر عقبی در لحد یکسر نهد

دیگرے از مال او نفعے نبرد | هم خوراند او بمسکین یا بخورد

صرف در راه خدا بهر خود ست | تا بوقت بیکسے آید بدست

چونکه در محشر درم دینار نیست | وین و موزون در انجا بار نیست

اندران وقتش رسد آن مال او | پر شود میزان و فرخ فال او

دوستی و دشمنی این جهان | همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن ترست | نخل عمرت را با فسون زو برست

هر که دشمن گشت نا مد سوی تو | تا مد او گاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان | نقد عمرت را نگشته او ستان

دوستان تضییع عمرت می کنند | در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالے آمد او آمد ز دور | حال دل برگشت و پیدا شد فتور

بر تو حالے آمد او آمد ز دور | بهر گفت بیهوده بهر سمر

صحبت عامی بلای اکبرست | بهر عین قلب غین استر ست

غین رین آمد بعکس آفتاب | پس دل مه را ازو چه بود حجاب

در بیان مغلوبیت حال خود و پر تو نور اجلال مولانا جلال الدین قدس اللہ سرہ العزیز کہ کاشانہ سوز خودی گشتہ

جلوۂ برقِ تجلّیِ جلال ‏ ‏ ‏ آتش اندر خرمنم زد چیست حال

نور اجلال از جلال الدین رومِ ‏ ‏ ‏ مخزنِ اسرارِ حق صدر النجوم

از درونم خود بخود سر می زند ‏ ‏ ‏ ز آشیانم باز شہپر می زند

من ندانم من کیم گوینده چیست ‏ ‏ ‏ وین شرر در سینه ام از برق کیست

ناله من از کدامین پرده است ‏ ‏ ‏ حیرتم در بحر عمان برده است

می ترا و د بے من و بی سعی من ‏ ‏ ‏ از نی دل ناله موزون پر شجن

قافیه مضمون پی رو پوش ہست ‏ ‏ ‏ معنی از دل ہمچو شیر از بیشه جست

ہم مرا خوردی و ہم و ہم خودی ‏ ‏ ‏ ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردی تمام ‏ ‏ ‏ ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

من چه دانم آنچه میدانی بگو ‏ ‏ ‏ شد بدست تو زمام ای نیک خو

از چه رو کردی مرا روپوش خود ‏ ‏ ‏ من ندارم از سر و پا ہوش خود

چند ناله زار که از نی بیقرار درد آثار غمگسار سر زده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار ہستی بر مرتبهٔ شہود

اختتام مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند ‌‌ قصهٔ هجران روایت میکند

کز وجودِ مطلقم چون کنده اند ‌‌ من بگریه مردمان درخنده اند

حال زارِ من نمیداند کسے ‌‌ هستم اندر آتشِ غم چون خسے

چونکه از قوسِ احد منزل شدم ‌‌ خود بخم واحدیت حل شدم

منزلِ لاهوت را کردم عبور ‌‌ کردم از جبروت اسمی هم مرور

رفته رفته عالمِ ملکوت شد ‌‌ عالمِ روحانیے منعوت شد

بعده در عالمِ ملکِ شهود ‌‌ گشت ظاهر جملہ اطوارِ وجود

منتهایش عالمِ ناسوت گشت ‌‌ زین تنزلها دلم مبهوت گشت

کی بود یارب که معراجی شود ‌‌ روح سوی قوسِ احدیت رود

هر تنزل را عروجی لازم ست ‌‌ قطره سوی بحر اخضر عازم ست

لیک اقسامِ عروج ایجان سه است ‌‌ برکسی از فیضِ خدا این در نه بست

شد عروجِ عامه مرگ جسم خاک ‌‌ لیس تعرج هست در موت و هلاک

قدر مرگِ خود نمیدانے چرا ‌‌ میدهد در مرج لاهوتے چرا

موت قبل الموت اگر دستت نداد ‌‌ میکند کارت اجل حسب المراد

موت جسر موصل آمد سوی یار ‌‌ مرگ را آماده باش ای هوشیار

وه چه خوش باشد که سوی شه روم ‌‌ واصلِ درگاهِ آن بیچون شوم

وقت آمد کز جهان بیکسی ‌‌ پای کوبان سوی بام او رسی

اصطلاح مثنوی

زین سبب فرمود احمد مجتبی | تحفة المومن که الموت ای فتا

گر نبودی موت در دنیای دون | سخت می گشتیم عاجز بس زبون

لشکر حق کو مخلصی بنهاده است | غرفه سوی آن جهان بکشاده است

این سخن پایان ندارد ای عزیز | از عروج بعد مردن گو تو نیز

زان عروجی کرده در برزخ رود | در میان قبر تا محشر بود

پس عروجی هست در محشر پدید | بعد از آن در نار یا جنت کشید

پس بسوی واحدیت تا احد | سر برآرد از تعین می رهد

منتهی سوی خدا شد زین سبب | هست ارجعی سوی او خود بی طلب

مومن از نور جمالی می رسد | ثمرها از باغ رویت می چشد

کافر از نور جلالی گو رسید | لیک محجوب ست و خسرانی کشید

معنی کل الینا راجعون | فهم کن و الله اعلم بالفنون

این عروج اضطراری عام هست | بهر هر ناپخته و هر خام هست

زین سبب فرمود آن احمد لبیب | موت جسر موصل آمد تا حبیب

وان عروج دومی شد ز اختیار | اولیا و انبیا را ز اعتبار

از ره علم و عمل عارج شدند | پس بموت معنوی خارج شدند

پیش مردن مرده گرد و شو فنا | تا عروجی حاصل آید مر ترا

از منازلها که سالک آمدست | جهد کرده هم بدانسو پا زدست

تا کہ وجہ حق برو ظاہر شود
در تجلی واحدی احدے رود

خود فنا گردد بقا حاصل کند
قطرہ را تا بحر کل واصل کند

سومین معراج جذب ایزدی
کو کشد در لمحہ سوے بیخودی

چون رسول مجتبی در یک نفس
وا رہید از قید این نازک قفس

دفعۃً تا قاب قوسین او پرید
راہ صد سالہ بیک جنبش برید

در دم از ظاہر سوی باطن رود
وان کثافت خود لطافتہا شود

ظلمت خاکے ز جسم تو رود
نور یزدانی بہفت اعضاد ود

لیکن این در اختیار عبد نیست
بندہ را فعلی بجز در جہد نیست

زاجتبا گشتند محبوبان مصیب
وان دگر ہا گشتہ یہدی من ینیب

ہر مرید آخر مراد ے میشود
طالبے مطلوب را دی میشود

نے مشابہ آنکہ کار آخر کند
ہر مرید این اجتبا را کے سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد
زین سبب فرمود آن رب العباد

من تقرب شبرا باعا کنت لہ
من اتاہ یمشی اتیت ہرولہ

جہد کن کز جہد ہا عارج شوی
ز آشیان آب و گل خارج شوی

از چہ نور پاک و خوش آمد ملک
از چہ صاف و روشن آمد این فلک

ز انکہ از خاک مکدر بر تر اوست
ز انکہ از نفس دنی مطہر اوست

نفس خیرہ خاک تیرہ شد بہم
بر بلا آمد بلا اے خوش قدم

سوم معراج بیت جذب ایزدی

اعضاء مثنوی

جهد کن تا خاک را صافی کنی | زین همه آلودگے ہا بر کنی

نفس خیره را بده بس گوشمال | تا دمد از خاک جسمت صد نهال

جهد کن اندک زمانه روز چند | چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب فرمود قرنی اویس | ساعتی دنیا و فیها الروح لیس

کاہلی ور کار دنیا در سپار | چابکی میکن پی روز شمار

زهد در دنیا چه جائے فخرست | میل سوی جیفه ننگ و خسرست

قدر او حقا چو پر پشه نیست | پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست

کرد احسان خداوندے بلند | زهد این ناچیز را از ما پسند

زهد نا مرغوب چیزی بس حقیر | از کرم بنوشت او شیا کثیر

از عنایتهای خاص ایزدست | گوشه گیر د ده گوهر دست

عمر معدودی قلیلی بے ثبات | طاعتی کردی و رفتی در حیات

آن حیات باقی بے انتها | نی عدم گردش بگردد نی فنا

لا تحوم حوله الاعدام قط | صرت روحا باقیا حیا فقط

عمر دنیا پیش عقبی ساعت ست | ساعتی را لاتناهی راحت ست

ہی کجائی فهم و عقل تو چه شد | پاس انفاس چو گوهر دار خود

هر نفس بهرت مسیحائیست چیست | گر نداری پاس او از جهل تست

قیمت یکدم جهانے گرد ہی | نیست ممکن کز اجل یک دم رهی

اختتام مثنوی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سر یخ سه روزه بے تنی / چون متاع آخر بپاسے برزنی

ور زغاره چون زغاره سان سان / بند بندت گردد آخر اے فلان

سامه عهد ازل را یاد کن / رخشه فطرت چو داری باد کن

هر عبادت از حق وقت آمدست / در صلوٰة و صوم میقاتی شدست

هم زکوة و حج فرض وقتی ست / غفلت اندر وقت آن بدبختیست

جز که ذکر آن خدای پاک ذات / نیستش وقت معین از خدات

نوط ذکر حق به نسیان داشتند / ذکر را دائر به نسیان ساختند

گفت اذکر ربک آن شاهجهان / وقت نسیان اذ نسیت انجوان

ظرف اذکر اذ نسیت آمدست / پس بهر نسیان قرین ذکر شدست

هر جهت نسیان بتازه ذکر گو / تا نماند غیر ذکر و فکر هو

جز خدای وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر

ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکر که باشد بر زبان

ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست / ذکر روحی جز فن درویش نیست

چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آن زمان گشتی سراپا کان ذکر

ذاکر و مذکور و ذکر آید یکے / غیر حق باقی نماند بی شکے

عالمے دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب دیگر از مشرق تند	ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گردد محیط	آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود	نحن اقرب هر زمانم وی بود
در رگ و در پوست و اندر استخوان	برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد	احمدا اکنون مجو غیر از احد
شد گریبان صورت مقراض لا	من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد ز عشق ذو الجلال	ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت از عشق ست ای فلان	صد قراع چون کتاب الامان

در تاویل بتصوف سورة القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه	هست بهر کوب دلها سارعه
پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت	کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آن رو نباشد بر دلت	تا بدین نوبت رساند منزلت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر	جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو	دل نباشد با کسی هرگز گرو
روزن عجب و ریا مسدود شد	تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غیر حق را قدر نبود در دلت	مرده گردد خواهش آب و گلت

وَتَكُونُ الجِبَالُ كَالعِهنِ المَنفُوشِ

کوهها ی سخت چون پنبه شود
از نظر همچون سحابے میرود

عالمے گرد دہبا پیش نظر
غیر حق را مرتفع گرد د اثر

چیست عالم آن عرضها مجتمع
در یکے عین بسیط متسع

نیست چون اعراض را هرگز بقا
هرچه موجود ست هست اکنون فنا

عالم امواجیست در بحر وجود
لیک چون آبیست سیال او ودود

همچو آن جواله شعله دائره
در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر
این فساد از حس تو شد ای پسر

همچنان که قطرهاے نازله
نزد تو شد مستقیم و واصله

بسکه او جنبش بسرعت میکند
حس تو بر فقد او کے می تند

هست در تجدید اکوان این جهان
می شود مثلش مجدد هر زمان

لیک حس ظاهرت از اشتباه
دائم آن یک شے بہ بیند در نگاه

در نظر آمد نظام متسق
هست در هر آن ولیکن منمحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار
همچو موج آب دائم در فرار

هر زمان از فیض سابق لاحقی
همچو او موجود گردد فالتقی

موجد و مفنی همان یکذات دوست
اختفا با خود ظهور نور اوست

اختتام مثنوی

سرعت کون و فساد این سحر کرد ‌ ‌ ‌ شد ز حس مشترک تمیز فرد

کل شیئ هالک الا وجهه ‌ ‌ ‌ این زمان ست آشکارا ای عمو

لیک فیض حق مدد آرد ز جود ‌ ‌ ‌ هر دمش بخشد سر نو نو وجود

هر دمت ایجان فنا و زندگیست ‌ ‌ ‌ غیر وجه الله کرا پایندگیست

قارعه زینسان چو بر جانت زند ‌ ‌ ‌ ضربت آن تیشه هستت را کند

مستم بینی عدم اعیان را ‌ ‌ ‌ نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب ‌ ‌ ‌ مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَه الی آخره

هر کرا در ضربت عشق و قراع ‌ ‌ ‌ کفهٔ میزان عقلش شد مراع

کفهٔ میزان عقلش شد گران ‌ ‌ ‌ از نهیب عشق نامد در زبان

گرچه گشت سمعه بی سمع اوست ‌ ‌ ‌ خود که بی بصر و بی بطش ز دوست

لیک در شور فنا از جان نشد ‌ ‌ ‌ در مقام جمع شطح افزا نشد

حد خود را داشت مطموح نظر ‌ ‌ ‌ انچه می بیند نگفت وا ز حذر

اوست در عیش پسندیده مدام ‌ ‌ ‌ در مقام خلّت از کاس الکرام

وانکه شد میزان عقل او سبک ‌ ‌ ‌ رفت در جام از حد آن ظرف تنک

شورشی و وحشتی آغاز کرد ‌ ‌ ‌ خویش را با قرص خور انباز کرد

گشت در آئینهٔ تابان آفتاب — محو شد آئینه رخشان آفتاب

خود گمان آفتابے او نمود — لیک در واقع بجز عکس او نبود

گشت منصور و سری بر باد داد — وز شرار عشق آتشها فتاد

برق از جان و دلش سر بر زند — شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند

شعلهٔ غیرت بدل گرم او فتاد — آتش عشق افسر سوزش بداد

تیز تر شد برق عشق بی نشان — سوخته چون یافت سوز بیکران

پس شود جای دلش در هاویه — هیچ میدانے چه باشد هاویه

آتش سوزنده نقش غیر را — که بسوزد پر طیر و سیر را

از لهیب آتش هجران بسوخت — هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت

ای ایاز ار حدّ خود بشناختے — جان بجان شاه بخشد ساختے

اضافهٔ مثنوی

بازرجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصّهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصّهٔ شهزادگان — بازگردانم بسوی آن عنان

اعتباری گیر ازین قصه تمام — تا بری زین داستان حصه تمام

مرد را باید که کارِ خود کند — نے برافسون و فسانه بر تند

عمرها کردے در افسانه تمام — صبح نزدیکست برخیز از منام

صبح پیری آمد و وقتِ رحیل — در اساطیر و سمر کم شو دخیل

آن بکن کہ زاد راہی با شدت — در لحد روشن چو ماہی با شدت
شام شد آمد غروب آفتاب — وقت بیگہ شد بخانہ رو شتاب
نان و حلوا خوردۂ تو مدتی — ہیچ زان دیدی بباطن عدتی
نفس را پروردی و گاوی شدی — کی بمنزلگاہ خود شادی ذمی
چون ستاکی تازہ سر افراختی — خود ستا وندی معلے ساختی
سنگ را سنبیدی از ناخن بزور — شیر را رنجا ندے از قوت چگور
آخر انفاست سنگنجیدن کند — چون جنک در مرگ چغزیدن کند
پس بکن امروز بہر مرگ ساز — درگذر سوے حقیقت از مجاز
نان و حلوا خوردی و لمتر شدی — در وحلہای گنہ چون خر شدی
نعمت الوان دیگر خوردہ گیر — خویشتن را آخر ای جان مردہ گیر
چرب و شیرین خوردہ گیر ای تیز رفت — در دو روزہ تب ہمہ آن زور رفت
آن بخور کان نور دل افزایدت — غرفہ سوی آن جہان بکشایدت
رفت عمر بے بہا در کاہلی — چند روزی ماندہ است و غافلی
رفت رفت اکنون بیا ہم سوی دوست — تیز تر نہ گام اندر کوی دوست
آنچہ باقی ماندہ از دستت مدہ — پا ز سر کن سر بپاے یار نہ
آنکہ گر صد سال عصیانش کنی — باز در باز ست چون حلقہ زنی
زین چنین یارے نکو ببریدہ — خاک بر فرقت کہ بد فہمیدہ

کار حق بر طاق نسیان داشتی — در هوا چندین علم افراشتی

پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن — پندم ای جان بشنو اندک هوش کن

چیست روح آن طایر قدسی صفت — در قفس محبوس بهر معرفت

چیست روح آن طایر قدسی نژاد — بهر کسبی اندرین زندان فتاد

بهر تعلیم ست طوطی در قفس — تا بیاموزد صفیر از خوش نفس

آمده بهر تجارت از عدم — رو بدان سو باشد او را دمبدم

نفس تو همچون پدر در تربیت — میکند منع از حصار مرهبشت

نفس اماره بعصیان راندت — سوی فسق و کفر و طغیان خواندت

منع آرد زان حصار پر صور — کان رباید هوش دنیا سر بسر

حصن دین احمدی با برج و بار — می رباید هوش دنیا ز اعتبار

اندران تصویر شاه و دخت اوست — ذکر حور و جنت و عشق نکوست

چونکه زوجا بجور عین گفت — گوهر دل را بتار طمع سفت

چونکه انسانست مجبول از ازل — سوی جلب نفع و دفع هر خلل

زین سبب در حصن شرع خوش نظر — کرده انداز رغبت و رهبت صور

گه ز راه طمع بر راه آورند — گاه خوف قعر دوزخ میدهند

تا زیانه نفسهای سرکشان — جبر و کرها می برد سوی شهان

تا که طوعاً یا که کرهاً این نفوس — سوی شاه و دخترش گردد انوس

لیک چون شهزادگان یعنی بشر ... بر سه قسم انداز سلوک ای دیده ور

ظالمٌ منهم لنفسه مقتصد ... سابق بالخیرات بعضی شد ز جد

اولین شهزاده گشتا و نفس خود ... از گروه ظالمان نفس شد

در طلبش آن در جانش از کف فتاد ... وا و کسب و معرفت هرگز نداد

لیک لطف شاه دستش را گرفت ... شد ز منظوران درگاه این شگفت

هر که بهرش جان دهد جانش دهند ... وانکه یاقوت دهد کانش دهند

سوخت از یک شعله چون پروانگان ... در چهی افتاد چون دیوانگان

مرد باید در نبرد شیر عشق ... تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر نبردن یار در دست آمدی ... پس ره حق سخت آسان آمدی

هست اینجا هر نفس مرگ دگر ... کز مرارش موت دارد صد خطر

وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد ... لیک در عجبی فتاد و در فساد

خویش را با آفتاب انباز کرد ... دعوی قول انا الحق ساز کرد

در ره او هم توقف بیش شد ... منزل دار آن سرش را پیش شد

ماند در راه از کمال احمدی ... جرعه نوشید از جمال احمدی

لطف شه او را بجان مقبول کرد ... با وصال خویشتن مشغول کرد

نی ز استعداد و استحقاق بود ... این همه لطف شه خلاق بود

وان سوم شهزاده بود از سابقان ... گشت از هر دو برادر سابق آن

اختتام مثنوی

از طریق معرفت آگاه شد ‌ ‌ ‌ ‌ با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود ‌ ‌ ‌ ‌ قرب آن شه دمبدم بر می فزود

چون ز ترغیب اهل ایمان میروند ‌ ‌ ‌ ‌ سوی شاه از عشق دختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند ‌ ‌ ‌ ‌ عشق دختر مستتر بر شه زدند

چونکه استعداد کامل دید شاه ‌ ‌ ‌ ‌ در حبالش داد دختر زانتباه

وان دو را هم شد ز دختر گو نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ لیک کو آن رتبه و قرب عجیب

ناقصی را شاه بر مسند نشاند ‌ ‌ ‌ ‌ خویش خواند و بر سرش زرها فشاند

هست از نقصان خود او منفعل ‌ ‌ ‌ ‌ بر سریر سلطنت محزون خجل

در دلش از زلت خود خارها ‌ ‌ ‌ ‌ می کشد زان منقصت آزارها

زین سبب فرمود آن خیر البشر ‌ ‌ ‌ ‌ نیست غم در جنت از غفلت مگر

عاصیان را گر بجنت ره دهند ‌ ‌ ‌ ‌ چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش ‌ ‌ ‌ ‌ منفعل دارد سر افگنده به پیش

زنگی را ز آئینه خانه چه سود ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرف آئینه هست او را حسود

صورت زشتش در آئینه بلاست ‌ ‌ ‌ ‌ دیدن خود بر سر او وارهاست

این سخن پایان ندارد ای عمو ‌ ‌ ‌ ‌ حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن بادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
بازگو حال سه چارم بن

چونکه شد او تارک آن سلطنت
ماند با شهزادگان در مسکنت

ملک را بگذاشت شد شان را رفیق
همرهی میکرد در قطع طریق

خدمتی میکرد سرگرم وفاق
با دل خالص منزه از نفاق

پرتوی از عشق شان او را بود
در سفر با هر سه همراهی نمود

عشق را زینسان بسی تاثیرهاست
مر دل آزاده را زنجیرهاست

صحبت عاشق ترا عاشق کند
صحبت فاسق ترا فاسق کند

هر کسی از دیگری خوی برد
خربوزه از خربوزه بوی برد

منکر از تاثیر صحبت جاهل ست
هر که از صحبت رمد بس غافل ست

رنگ گیرد خربوزه زان دگر
صحبت انسان نه بخشد چون اثر

همره اصحاب کهف آن کلب شد
تا سگی از وی بکلی سلب شد

باش مردان خدا را خاک پا
تا رسد از مهر او نوری ترا

زین سبب فرمود احمد مجتبی
لا تصاحب انت الا مومنا

(اشاره بحدیث که لا تصاحب الا مومنا ١٢)

مشک گرداند معطر طبله را
پشک بخشد منتنها آن زبله را

چونکه روغن کرد خود را صرف گل
گشت در طیب روایح ظرف گل

چلچله از صحبت خود بیضه را　　می کند مانند خود بی امترا

بود آن شه همره شهزادگان　　تا دو دادر زین سه تن دادند جان

گشته با شهزادهٔ سوم رفیق　　هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق

وان سوم چون گشت صهر شاه چین　　در خواصش بود این مرد گزین

شاه چین چون دید خلتهاش بیش　　اختصاص خاص با محبوب خویش

یافت چون یک جان و قالب هر دو را　　میل شد شه را بسویش از ولا

گفت با شهزاده از روی کرم　　کین رفیقت نیست بی سر خدم

غیر خدمت نه تنزیش نه لاغ　　در خیالت دارد از عالم فراغ

اینچنین کس را نوازش لازم ست　　که هوای نفس خود را عادم ست

در هوای تو هوای خویش باخت　　اینچنین کس را بسی باید نواخت

گرد شهزاده زمین بوس و بگفت　　آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت

چون بامید تقربهای شاه　　از وطن آواره افتادیم براه

این که شاه کامران ملک بود　　در رفاقتهای ما چستی نمود

ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست　　در وفاق از دل علم افراشت ست

تار و بارش بهر ما بسیار شد　　ملک خود در باخت ما را یار شد

انچه لطف شه تقاضا می کند　　جای لطف و مرحمت هست ای سند

شاه گفتا ملک وا دارش کنند　　در خور او روزبازارش کنند

لطف فرمود و زحد بنواختش
قصرہا و ملکہا زاندازہ بیش
آنچہ لا عین رات او را بداد
گشت آن شه واصل مقصود نیز
زین سبب فرمود آن شاہ رئیس
پاس دلہا کردن و خدمتگری
خاصہ خدمتگار ِ بے مرد خدا
ہر کہ شد مقبول مقبول الٰہ
ہر کہ شد مقبول مقبولان حق
ہر کہ مردان خدا را دل بجست
گشت ملحوظ عنایتہای حق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
من احب القوم منہم آمدہ
حب للہ بغض للہ کن شعار
چون نبود این شاہ ملحق را جہاد
گو نبودش جہد و استعداد و کسب
جہد کن تا خود ز مقبولان شوی

تا نواز آن ہر دو برادر ساختش
از طفیل این سوم آورد پیش
وانکہ لا اذن سمع پیشش نہاد
چون طفیلے با کہ مہمان عزیز
کہ ہم قوم فلا یشقی جلیس
سازدت مخدوم و بخشد سروری
خوش قبولی بخشدت نزد خدا
لطف حق مبذول او گردد ز شاہ
گرد او لطف خدا را مستحق
در ادای خدمت شان گشت چست
مست و محظوظ از حمایتہای حق
مرّ را مع من احب ای نیک مرد
حب اہل اللہ نور جان شدہ
تا بیابے بر در دلدار بار
حب پاکان شمع بر راہش نہاد
صحبت مردان بکار آید فحسب
یا بمقبولان حق منظوی

مرد باش و یا که خود پی مرد گرد — پو پاک و پوته رسد زان مرد فرد

زین دو کس یک هم گرای جان نیستی — روز محشر سخت رسوا ایستی

زین سبب فرمود در قرآن خدا — خود طلب میکن وسیله در هدی

بی مربی کس مربا چون خورد — مرغ بی پر در هوا گو چون پرد

دشت پر خون ست پر دام و دد ست — هر طرف راه کژی پیدا شدست

دشت پر مار و بهر سو سبزه زار — بی فسونگر پا منه گر رے تو زار

هست دنیا سبزه زار و نفس مار — دشت پر خون راه دین را می شمار

گر گزد مارت شوی خسته ملول — بی فسونگر ایمنی هستی تو گول

گر خلد خاری بپای دل ترا — تا رہ گر نبود برای چون ترا

فکر تا رہ کن فسون را یا دگیر — رهبری جو تا برے راه عسیر

دشت پر خار و بهر سو راهها ست — بر سر هر قدم بین چاهها ست

دشت بس خونخوار و رهزن مختفی — رهبری جو باش و بر استقفی

راه بس دشوار غولی هر طرف — بر سر ره میزند صد جنگ و دف

راه بس سخت و شب تار است پیش — گر نگیری دست کس رفتی ز خویش

این سخن پایان ندارد ای عزیز — مثنوی را ختم باید کرد نیز

کار حق را نیست پایان ای غلام — مثنوی را کرده باید اختتام

اختتام مثنوی معنوی — شد ز فیض مولوی اوی

اختتام مثنوی

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند / منتهی قصد بدایت می کند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید / پرده های غاریت را بردرید
هست چون کل الینا راجعون / می شوم مر اصل خود را سرنگون
شد نی من خالی از صوت انا / خالی از خود گشت و در نای فنا
شد تهی از خودی من گشت نیست / جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی و خاکستر شدم / در نیستان رفتم و مضمر شدم
احمدا چون دوره میم از تو رفت / ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
دوره میم آن تعین های تست / لاکن این را تا شود الّا تحیست
وقت آن آمد کزین فخ بر پرم / رخت سوی ملک لاهوتی برم
هم کزان جا آمدم آنجا روم / با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلی کرد بر طور وجود / گشت کاه کوه جسمانی چو دود
خر موسی صاعقا خاموش شد / رفت عقل جزوی و بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس / الله الله گشت ما را همنفس
الله الله من و گو این خطاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از جناب مولانا جلال الدین همام قدس سره علی الدوام

اختتام مثنوی

شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آن کس که دارد زنده جان

خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم زان معتمد

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود / وعدهٔ نااهل چون رنجی بود

رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت / رشتهٔ ما و من ما را سیخت

با زبان بی زبانی خود بگفت / درهای نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو / خود تو این دُر را چه آوردی ز جو

گر اجازت باشد اظهارش شود / وین سفینه هم بجر تو رود

بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

خود تو دانی از تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول

انچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازندهٔ عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

روز را با شمع کافوری کریم / کردهٔ روشن تر از عقل سلیم

خون بناف نافه مشکی کنی / سنبل و ریحان چه در پشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت ربی انت حسبی ذوالجلال

ای خدا قربان احسانت شوم — کان احسانی بقربانت شوم
معدنِ احسانے وابر کرم — فیض تو چون ابر ریزان برسرم
از عدم دادی بہستے ارتقا — زان سپس ایمان و نور اہتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار — کی توانم با زبانِ صد ہزار
من بخواب و پاسبان من توئی — من چو طفل و حرزِ جان من توئی
من بعصیان صرفِ وقت خود کنم — بینی و از حلم می پوشے برم
روزیت را خوردہ عصیان میکنم — نعمت از تو من بغیری می تنم
جملہ می بینی نگیرے انتقام — از درِ حلم و کرم آیے مدام
بر دلِ من سہ صد و شصت از نظر — می کنی ہر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطفِ بیکران — چشم دارم ہر زمان با این و آن
دوست را بر من نظر شد دوختہ — حیف من با دیگران دل توختہ
من گنہ آرم تو ستاری کنی — جرم من دارم تو معذاری کنی
جرمہا بینی و خشمِ ناوری — ای بقربانت چہ نیکو داوری
در مصائب در حوادثہای زار — چونکہ بر من تنگ شد از درد کار
یار و خویشانم مرا بگذاردند — زار در دستِ غمم بسپاردند
جز تو کی دیگر دران سختی رسد — در متاعبہا تو گشتی مدد
در رسیدے زود بگرفتی مرا — وا رہاندے از ہمہ سختی مرا

اختتام مثنوی

چون شمارم من ز احسان تو چون / گر زبان هر مو شود لطفت فزون

شکر احسانِ ترا چون سر کنم / اندرین ره گو قدم از سر کنم

جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست / جمله از درهای احسانت پرست

این که شکر نعمتِ تو می کنم / این هم از تو نعمتی شد مغتنم

شکر این شکر از کجا آرم بجا / من کیم از تست توفیق ای خدا

دست و پا و آن زبان و لفظ شکر / عاریت از تست بی از هیچ چیز

طاعت و توفیق طاعت هم ز تو / لطف تو بر ما نوشته صد نکو

خود چه شیرین ست نام پاکِ تو / خوشتر از آب حیات ادراک تو

نام تو چون بر زبانم می رود / هر بن مو از عسل جوی شود

الله الله این چه شیرین ست نام / شیر و شکر می شود جانم تمام

الله الله این چه نام خوش مذاق / حرف حرفش میدهد جانرا ذواق

الله الله این چه احسان کردهٔ / درچنین برزخ چسان در پردهٔ

اینچنین حبل المتین دادی مرا / کاعتصامش عرش را شد مرتقی

الله الله خود چه نیکو کردهٔ / آشکارا هستی و در پردهٔ

وه چه بدکارم که جمله نیستم / پس چه اینست بهستی ایستم

الله الله انت لی نعم الوکیل / انت ربی انت حسبی یا جلیل

الله الله لیس غیرک فی الوجود / هل تری الدیار فی دیر الشهود

الله الله لا اله بهر چیست — چونکه الا الله خورشید جلیست

چشم ظاهر بین بنفی آمد مقل — می توان کردن بلی جهد المقل

الله الله اسم ذات پاک اوست — اسم اعظم از برای قرب اوست

الله الله گو برد تا سقف عرش — پیش معراج تو گردد چرخ فرش

چون بر آرم دم بالله الصمد — چرخ نعره یا لیتنی کنت زند

اسم اعظم هست الله العظیم — جان جان و محیی عظم رمیم

الله الله مستم از نام خدا — می چکد از هر رگم راوق جدا

ساقیم آن باده اندر جام کرد — که ز ما و من برآوردست گرد

ریخت در جامم می از کاف و نون — لیس فیها غول ولا هم ینزفون

بیخودم زان باده و اکنون مرا — نیست فرق از جان و تن وز سر زپا

ریخت در کامم جلالی جرعهٔ — میزنم بر لوح وحدت قرعهٔ

رشحهٔ بحر جلالش بر دلم — آمد و بر بود از زین آب و گلم

شورشی بحر حسامی آمدست — زین صدف این در که نامی آمدست

فیض مولانا جلال و هم حسام — نخل جان را داد سیرابی تمام

نور مهر و مه بطور دل بتافت — سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت

بر ادیم تافت چون نجم یمن — عنبرین شد جمله چون مشک ختن

پیش زین خلقی ز انفاس خوشش — مقتبس از نور عرفان گشت خوش

اختتام مثنوی

صد ہزاران یافتند از مثنوی
ارتقا سوے صراط مستوی

من ہم از فیضان انفاس جلال
در رسیدم تا جلیل ذو الجلال

نیست دور از لطف اخوان الصفا
در رسید این بندہ ہم سوی خدا

چہ عجب شمس ار نوازد ذرہ را
ابر خوش سیراب سازد ترہ را

رو بحق آر و بکن ختم کتاب
دم مزن واللہ اعلم بالصواب

ربنا فالحمد لک فی کل حال
انت معنی السر فی کل المقال

انت مقصودی الیک وجہتی
خالصا للہ کانت نہمتی

یا محیط الکل یا کہف الوری
یا الٰہ العرش یا رب الثری

کن انیس القلب واختم لی بخیر
انت حسبی انت کافی لیس غیر

درختم وسال تاریخ اختتام مثنوی مذکور می شود ۱۲۱۶ ہجری

ختم شد این نسخہ در سال غیور
غیرت حق دارد ش از غیر دور

دست غیر از دامن او دور باد
ہر کہ از نورش رمد بے نور باد

غیر آن کز یاد حق بیگانہ است
در پی دنیای دون دیوانہ است

در پی مال جہان مجنون بود
حب جاہ او را بدل مکنون بود

انما اموالکم اولادکم
فتنۃ فرمود حق اے ذو الحکم

تا تو اے غیر حق را دور کن
بعد از ان عزم در آن سور کن

اختتام مثنوی

با خودی بینی اگر این اختتام — خود برون در بمانی والسلام

وز خودی بیرون برا و یار باش — ور به پندار خودی اغیار باش

بهر یک رنگ این سخن یک رنگ شد — بهر رجم آن شیاطین سنگ شد

دخل غیر اندر چنین حصن حصین — کی شود بی صلح و رفع حرب و کین

با دل صاف از برای حق ببین — از گل او تا بری بوی یقین

ورنه در چون و چرا آزارهاست — هر کجا گل هست آنجا خارهاست

لفظ روپوش ست مقصد معنی ست — غیر حق جستن ازین لایعنی ست

حق بجو و حق بگو و حق بخوان — هر زمان حق حق بگو حق را بدان

هر که حق را جست حقانی ست او — رحمت حق باد رحمانی ست او

کار شیطانی مکن شیطان مباش — بر غبار جان کس آبی بپاش

وقت را با غیر حق ضایع مکن — بطن را پر روح را جایع مکن

پردهٔ پندار تست این نقش غیر — نیست جز آن یک صنم در جمله دیر

فانی از خود شو بشو باقی بحق — سر دهد از باطنت رب الفلق

مثنوی در شش مجلد یک نواست — حاصل آن غوطه در بحر فناست

گر ره حق بایدت هشیار باش — غفلت از خود دور کن بیدار باش

باش اول بر شریعت استوار — بعد ازان سوی طریقت رو بیار

گام اول مستقیم شرع شو — بعد ازان راه طریقت را برو

تا نما ئے بحر عرفان را عبور		تخلیہ با تحلیہ باید ضرور
پس سخن کوتاہ باید والسلام	تا مثنوی از معرفت صدا العدا	این سخن را نیست ہرگز اختتام

حق حق حق بسم اللہ الرحمن الرحیم حق حق حق

رسالہ حضرات خمسہ از مولف اختتام مثنوی معنوی

الحمد للہ الذی نور قلوب المومنین بالاسلام والصلوۃ علی سیدنا خیر الانام محمد و علی آلہ واصحابہ اجمعین باید دانست کہ وجود مطلق اطلاق را دو مرتبہ است اطلاق و تعین تعین را دو مرتبہ است اجمال و تفصیل مرتبۂ اطلاق را احدیت ذاتی گویند و آن عبارت بود از مرتبۂ ذات باعتبار آنکہ سلب می کند جمیع تعینات وجوبیہ و امکانیہ را و مرتبۂ اجمال کہ عبارت ست از علم وی تعالی ذات و صفات وغیرہ بلا امتیاز بعض از بعض و آن را وحدت و برزخ ذوالوجہین میگویند و آن مقام دو مرتبہ است و مرتبۂ تفصیل را واحدیت نامند و آن عبارت بود از علم حق تعالی ذات و صفات وغیرہ را با امتیاز بعض از بعض و ہمہ این مراتب را یعنی وجود مطلق بلا قید اطلاق و احدیت ذاتی و وحدت کہ قائم مقام دو مرتبہ است و واحدیت مراتب خمسہ خوانند

ہمین صورتہ۔ واگر خواہی کہ بکلمہ لاالہ الا اللہ مشغول شوی باید کہ بمرتبۂ لاالہ
احدیت ذاتی تصور نمائی وآن مشہود وظاہر ست فی الواقع وبمرتبۂ الا اللہ
واحدیت راارادہ نمائی وآن مرتبۂ اسمای وصفات وایںہاد ومرتبہ
غیب اند والا برزخ ست درمیان نفی واثبات وآن اشارت ست
بمقام وحدت واللہ اسم ذاتی ست کہ مستجمع جمیع صفات وآن مقام واحدیت
ست پس ارادہ باید نمود لاالہ در ظاہر مقام احدیت ذاتی ست ظاہر
وموجود ست بوجود خارجی واین مراتب خمسہ راصفت تنزل آمدہ
وتنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمسہ
صفتے راکہ تقاضا می کند مظہر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب
مطلق وتنزل وجہ وحدت کہ مائل بجانب واحدیت ست حضرت غیب
مضاف ست وتنزل وجہ آن کہ مائل احدیت ذاتی ست شہادت
مضاف ست وتنزل احدیت ذاتی حضرت شہادت مطلق وتنزل
وجود مطلق بلاقید اطلاق حضرت جامع واللہ نام این مرتبہ ست واین
مراتب تنزلیہ را حضرت خمسہ میگویند ومظہر حضرت غیب مطلق
اعیان ثابتہ است وآن صور علمیۂ حق تعالی کہ وجود واحکام صفات
واسما یافتہ از فیض اقدس ومقدس در حضرت علمیۂ این غیب مطلق
وفیض اقدس تجلے ذاتی ست کہ می بخشد نصیب وجود از حضرت

مظهر آن حضرت را و فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
احکام اسمای و صفات مر آن نصیب وجود را و صورت عبارت
ازان ست و اعیان ثابته سرّ قدر خوانند و مظهر حضرت غیب مضاف
عالم جبروت ست یعنی ارواح مجرده که در و اجزاے ممتاز نه و او وجود
و احکام اسما یافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت غیب مضاف
بنهجی که گذشت و مظهر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
بود از ارواح مرکبه که درمیان اجزای آن بایکدیگر امتیاز ست و آن
نیز وجود و احکام صفات و اسما یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت
شهادت مضاف بطریق مذکور و مظهر حضرت شهادت مطلق
عالم ناسوت و آن عالم اجسام ست و او وجود و احکام اسمای و صفات
یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
و مظهر حضرت جامع انسان ست و آن جامع ست جمیع مظاهر صور
علمیه و صفات او بمنزلهٔ اعیان ثابته است و او وجود و احکام اسما
و صفات یافته بآن هر دو فیض بطریق مذکور و روح انسانی بمنزلهٔ
عالم جبروت و روح حیوانی او از عالم ملکوت واقع ست و جسم و بدن
آن از عالم ناسوت ست و مجموعهٔ آن خود مظهر حضرت جامع است
بدانکه نسبت درمیان ظواهر خمسه که عبارت از حضرات خمسه است

LYTTON LIBR... ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

باطنا هر خمسه نسبت حروف با سیاهی و گل با کوزه و پرچه با ریسمان
و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیست فی الواقع و حروف
نمود او لیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
علی هذا القیاس پس در تو و در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
خمسه دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
در تو سوای وجود حضرات خمسه دیگر نیست تو نمود و تعین و تقیید او
و همچنین در هر مظهر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرتست این
نمود او تا بر تو ظاهر و مکشوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان وغیره وجود خارجی
ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابته در آئینه وجود تخیلی و خیالی
و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم ست بسبب اتفاق تمام
برفع وهم و تخییل مرتفع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
و بودن این تخیل بنظر بمرتبهٔ ربوبیت ست نه بمرتبهٔ عبودیت چنانچه
صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم ست و کودک آن را کس
پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه متخیله در آئینه حاکی
است از خصوصیات رائی و منشای و احکام حقیقت نفس الامریه

ف ۱۱-۱۵۳۲
۱۱۰۳

که بر ذی الصورت ست با آنکه چیزی در آئینه منقش و مرتسم نیست و پیش
عاقل غیر رائی و آئینه درین صورت نه بندد و همچنان عالم حاکی ست
بوجود متخیل در آئینهٔ وجود از مرتبهٔ جامعه و غیر آن مرتبهٔ جامعه و در آئینهٔ
وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رائی و مرآت باشد و
حالانکه سوای رائی مرآت چیزی در و اصلا نیست **بیت**

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا ÷ وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
روی تو پی دیدن خود آئینهٔ خواست ÷ آن آینه را نام نهاد آدم و حوّا

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکهٔ آب و گل
آدم زد ÷ بهر نظارهٔ خود آینه ساخت ز خاک عکس خود دید ز غیرت
همه را برهم زد ÷

تمت بالخیر

بامداد الله

حق حق حق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا و مولٰنا محمد وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد این سطور یست چند در بیان برخی از حالات سامیه ومناقب عالیهٔ قدوة السالکین زبدة العارفین شهسوار میدان حقیقت شناور بحر طریقت حالیجناب مستغنی عن المدح والالقاب حضرت مولٰنا مفتی الٰهی بخش صاحب اختتام مثنوی معنوی که از رسالهٔ بعض اخفاد امجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل و ترجمه کرده میشوند والله ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق۔

فصل اول در بیان نسب نامهٔ جناب حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب رحمه الله تعالی

بدانکه سلسلهٔ نسب مفتی صاحب رحمه الله باین طور که حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب ساکن کاندهله ابن مولوی شیخ الاسلام بن حکیم قطب الدین بن حکیم عبد القادر بن حکیم ومولوی محمد شریف بن مولٰنا محمد اشرف رحمهم الله تعالی به امام فخر الدین رازی وحضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم اجمعین میرسد واین قصبه کاندهله از مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصله بست وپنج کروه واقع ست و از شهر میرٹھ بجانب مغرب بمقدار سی کروه واز شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سی وهشت کروه واز شهر دهلی بفاصله سی وشش کروه بسمت شمال واز قصبهٔ پانی پت بطرف مشرق بفاصله پانزده کروه است ومفتی صاحب در کنار پدر بزرگوار خود مولٰنا شیخ الاسلام وپدر مادر خود مولٰنا مولوی محمد مدرس پرورش یافتند چونکه جناب مولوی محمد مدرس پسری نداشتند از محبت بجناب مفتی صاحب کمال عشق ومحبت داشتند ویک لحظه از نظر خود جدا کردن پسند نمیفرمودند وهر وقت بحال جناب مفتی صاحب توجه خاص میداشتند وباهزاران ناز و نعم پرورش ایشان می فرمودند۔

فصل دوم در بیان تعلم کلام مجید وکتب فارسی وصرف ونحو وغیرها

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة در سنه ۱۱۶۲ هجری متولد شدند وتا سن تمیز بکنار والدین ماجدین وپدر مادر خود جناب مولٰنا مولوی محمد مدرس رحمة الله تعالی علیهم اجمعین بهزاران ناز ونعم پرورش یافتند ودر غایت صغر سنی قرآن مجید خواندن شروع فرمودند ودر اندک مدت ازان فارغ شده کتب فارسی بخدمت والد ماجد خود مولٰنا شیخ الاسلام شروع نمودند وابتدائً بخدمت والد ماجد خود

میخواندند چون ذهن رسا وذکای طبیعت وفهم عالی وفکر صائب وشوق علم در ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل ودیعت
نهاده بودند در ایام طفولیت هر وقت بکتب مشغول می بودند وبه کسب کمالات سرگرم میبا وجانفشانیها میفرمودند تا بعمر چهارده سال
علوم ضروریه بقدر مایحتاج الیه حاصل نمودند واز انجا که اقامت وطن عموما سد راه تعلیم میباشد ازینجهت بخاطر عاطر حضرت ایشان
ارادهٔ سفر بغرض تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی وشغلی سد راه نباشد تا بفراغ خاطر در تحصیل مطلوب بسعی کما حقه
وکوشش کما ینبغی کرده شود چرا که اقامت وطن وموجودگی اسباب آرام وآسائش وحصول موجبات ترفه وتنعم اقوی موانع مشغولی
وتحصیل علوم ست واین ارادهٔ سفر وعزم ترک وطن بدل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت واستحکام یافت. ودران ایام شهر دهلی
بباعث ذات قدسی صفات حضرت شاه عبد العزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم وملجا وماوای اهل شوق فنون بود
وهریکی را از طلبهٔ علوم شوق داخل شدن بحلقهٔ تلمیذان جناب شاه صاحب علیه الرحمة دامنگیر می بود بالخصوص در علوم دینیه
خاندان جناب شاه صاحب مرجع کافهٔ طلبای هندوستان وماوای اهل علم بود وهریکی بسلسلهٔ تلمذ این خاندان در آمدن وسیلهٔ
نعمت عظمی وموجب افتخار میدانست ازینجهت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادهٔ سفر دهلی ظاهر نموده اجازت
خواست اگرچه مولینا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت لخت جگر ونور نظر خود بغایت ناگوار بود وجناب مولینا مولوی محمد مدرس
علیهم الرحمة والرضوان بمحبت نبیرهٔ خود مشغوف بودند وبجهت لاولد بودن بحضرت ایشان نرد عشق ومحبت میباختند ویک لحظه از نظر
خود جدا شدن جائز نمیداشتند وراحت روح ومردمک چشمان میدانستند مگر از انجا که خود ها اهل علم بودند وکسب کمال علم را
موجب فلاح دارین وسعادت کونین بیقین میدانستند وشوق روزافزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشانرا
اجازت سفر دهلی وتحصیل کمالات بخدمت شاه عبد العزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود بدولت جناب مولینا شیخ الاسلام
علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدهلی تشریف بردند وبخدمت سامیه جناب شاه صاحب سپرد فرموده واپس آمدند چونکه
جناب شاه صاحب بصفائی باطن وضیای قلب منور حالات آیندهٔ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت بجد مسرت
حضرت ایشان را در حلقهٔ تعلیم در آورده وبزمرهٔ تلامذهٔ خود داخل فرموده مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه منقولست
که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت وخلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبد العزیز
علیه الرحمة داشت روزی جناب شاه صاحب ممدوح را تکلیف تشریف بردن بخانهٔ خود داد چنانچه شاه صاحب ممدوح
براه اخلاق کریمانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده رونق افروز خانهٔ نواب مذکور شدند وبجهت اشفاق بزرگانه
وتوجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از زمرهٔ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند
نواب صاحب براه اخلاق در تعظیم وتکریم شاه صاحب مبالغه بسیار نمود علمای حضار دربار نواب را غایت اعزاز واکرام دیده

رگ بحث بچپیده وهمراه شاهصاحب طلبه را ندیده وفرصت راغنیمت دانسته پیش شاهصاحب مباحثه شروع نمودند وبراه خصومت
وعناد پیش آمدند جناب شاهصاحب تقریرات فاسده واعتراضات کاسدهٔ اوشان شنیده واستماع فرموده بر حقیقت حال اوشان
مطلع شدند که مقصود اوشان احقاق حق وابطال باطل نیست بلکه مجادله ومکابره منظور ست پس حضرت مفتی صاحب ارشاد
فرمودند که جواب اعتراضات اوشان ودفع خدشات آنها نمایند حسب حکم شاهصاحب حضرت ایشان بسوی مجادلین و
مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند بکمال خوبی وخوش اسلوبی قلع وقمع خدشات واعتراضات نموده وجوابات شافی داده
هر همه را بوجهی ساکت وملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند وهر یکی خائب وخاسر گشت وجناب شاهصاحب
ونواب صاحب وحضار مجلس بر کمال استعداد وذبانت خداداد وحسن تقریر حضرت ایشان ثنا خواندند وبسیار تحسین و
آفرین فرمودند حالانکه سن شریف در انوقت چهارده یا زیاده نبود بلکه ریش مبارک هم بر آمده نبود وآن تقریرات صافیه وجوابات شافیه
حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند ومرغوب خاطر شدند که بیتابانه وبی اختیارانه بخدمت شاهصاحب بکمال
الحاح واصرار بیشمار درخواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانهٔ خود نمودند ودرین استدعا مبالغه را بکار بردند
جناب شاهصاحب فرمودند که هنوز در تکمیل وتحصیل ایشان بسیار باقی ست وکتب درسیه ایشان ختم نشده اند وبسیاری
از فنون باقی اند چون مبالغه والحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تحصیل ایشان خواهم سپرد
حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم وتکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاهصاحب نزد نواب صاحب بمسند افتا متمکن شده
افاضهٔ خلائق فرمودند ونیز بوقت تشریف بردن در دهلی وبروز حاضری بخدمت جناب شاهصاحب عمر حضرت ایشان
چهارده ساله بود وبعد تکمیل کتب درسیه وفراغ از تحصیل جمیع علوم وهمه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد وبطور نیابت
وخلافت جناب شاهصاحب یکبار همه کتب درسیه را روبروی جناب شاهصاحب رحمهما الله تعالی درس دادند وجمیع علوم و
فنون مروجه خوانیدند وجناب شاهصاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس وسماع تقریر حضرت ایشان میماندند وآفتاب فضل و
کمال حضرت ایشان بنحوی بلند برآمد وروشن گشت که عالم عالم بفیوض ظاهریه وباطنیه منور گشت وچشم نظارگیان از ادراک
غایت وتحقیقش خیره مانده بعده جناب شاهصاحب حضرت ایشانرا بر مسند افتا نشانیده کار سترگ فتوی نویسی را بایشان
تفویض فرمودند وهمه فتوها را از حضرت ایشان مینویسانیدند وآن فتاوی را بنظر تامل وکمال غوص ملاحظه میفرمودند وبفضل وکمال
ایشانرا بر محک امتحان میسودند چون کامل العیار یافتند وزر خالص دانستند پس حضرت ایشانرا رخصت فرمودند که بطور خود
سلسلهٔ درس وافتا جاری دارند وفیض تدریس وافتا بخلق الله رسانند وحضرت ایشان کسب جمیع علوم وفنون واستفاضهٔ علوم
عقلیه ونقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند وبغیر جناب شاهصاحب در هیچ علم از هیچکسی استفاضه نفرمودند

الحاصل علم طب که فن موروث حضرت ایشان بود از عهد جناب مولینا محمد اشرف بلکه از اکابر او شان تا مولینا شیخ الاسلام بطور میراث رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف را از حضرت والد ماجد وجد امجد خود رضی الله عنهم اخذ فرمودند و استفاضه نمودند۔

فصل سوم در بیان علوم متداوله دینیه و دنیویه حضرت ایشان رحمة الله علیه

در علم تفسیر و علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع وغیرها حضرت ایشان ید طولی مید اشتند و از اقران و امثال گوی سبقت برده بودند و جواب مسائل مغلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدیدن کتب نمیشدند و تقریرات و بیانات جناب شاه صاحب بالفاظها یاد میداشتند و بهمون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت بسط و توضیح افتادی دران بیانها مجبوراً الفاظ دیگر افزودندی و حسب مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت فرمودندی چونکه زهد و اتقا شعار حضرت ایشان بود از نجیت میلان طبع مبارک بسوی دینیات زیاده تر بود و از خود هیچکسی را بر ترغیب و تحریص معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل معقولات پیدا میشد در تعلیم آنها هم دریغ نمیفرمودند و در فنون عقلیه هم مهارت تامه میداشتند و جمله مسائل و مقامات مشکله را مع مالها و ما علیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز دستگاه کامل میداشتند و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و فصوص الحکم و مثنوی معنوی وغیرها را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب را عزیز میداشتند که درین فن شریف فوائد دارین متصور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و ممتاز میداشتند و دعاهای وسعت رزق هم ارشاد میکردند و در اوراد و ادعیه و اعمال و تعویذات هم دستگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندها یافته و زکوتهای اعمال داده چنانچه دو بیاض اعمال وغیرها در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در اشعار فارسی تقلید مولینا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی از اختتام مثنوی معنوی بر ارباب ذوق و ماهرین فن منکشف و هویدا است منقول ست که یکبار بزیارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و امثل التحیات الطیبات الزاکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابد قرار حضرت خواجهٔ عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم بحضرت ایشان کتابے عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم طب و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه ید طولی و مهارت تامه بدرجهٔ قصوی میداشتند و بیمن برکت توجهات جناب شاه صاحب در هر فنی از فنون مروجه یگانهٔ روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسلهٔ تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات نحوی قرار یافته بود که هر یکی را از تلامذه تعلیم علم طب بقدر لیاقت و استعداد او میفرمودند تا که این فن را ذریعهٔ تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته بنظر خلائق معزز و محترم مانند و پیش اهل دنیا

حاجت خود نبرد و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نخرد و ازینجهت نزد هر یکی از تلمیذان بیاض خاص عطیهٔ حضرت ایشان
می بود که آنرا دستور العمل ساز و برآن کاربند شود و از خصوصیتهای مختصهٔ حضرت ایشان و همه تلامذهٔ ایشان این بود که نسخهای ایشان
اجزای قلیله داشتند و منافع کثیره و مشتمل بر ادویه کم قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر تنگدستی در جستجوی ادویه محنت کشیده در جمع
کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوارا کردی میتوانست که بر هیچ دوا بیشتری خرج نکند و همه را مفت بهم ساند و شاهد حال این
کتاب مصنف حضرت ایشان مسمی به نفعت المجربات ست که دران تشریح همه امراض و علاج هر مرض به ادویه قلیل القیمت مذکور و مسطور ست

فصل چهارم در بیان درس و وعظ و افتای حضرت ایشان رضی الله عنه

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که همراه تعلیم دیگر علوم و فنون درس علم طب جاری میداشتند و بعد تعلیم صرف
و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنانیدند و منقولات را بر معقولات ترجیح میدادند و کمال تعلیم و تفهیم حضرت ایشان ازینجا منکشف
میگردد که تلامذهٔ حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و لیاقت مساوی میداشتند نه اینکه در یک فن لیاقت زیاده و در دیگر فن کم و خوبی و صفائی و
شستگی تقریر و بیان بنحوی بود که اگر جاهل شنیدی قبل اختتام تقریر فیض تخمیر از انجا نتوانست برخاست و حسن تعلیم و عمده گوئی در تفهیم را
ازینجا قیاس باید کرد که هر طالب العلم که یکبار از حضرت ایشان مستفیض میگشت پس بدیگر جا نمیرفت و بر کتب منقول و معقول حواشی
نوشته اند خوبی و عمدگی آنها بدین تعلق دارد و وعظ بایں خوبی میفرمودند که هر یکی از علما و جهلا حاضرین بقدر فهم و استعداد فوائد حاصل میکردند
و در وعظ شریف از قصص و حکایات محترز میبودند و بسحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجهٔ غایت میداشتند چنانچه
منقول ست که یکبار بادشاه دهلی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که دران سؤالات کثیره و مشکله نبشته بودند و
جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لفافه را از دهلی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبهٔ کاندهله رسانید حضرت ایشان
طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حوالهٔ کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا دادند تا که جوابات و عبارات از کتب
منقول عنها مقابله نموده تشفی و اطمینان خود ها نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برای تناول
فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه بند کرده حوالهٔ اشتر سوار
فرمودند چونکه از دربار عالی تبار شاهی در بارهٔ اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب
یابد فوراً در چهار پاس بدربار ذوالاقتدار رساند ازینجهت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا کرده و فردا پگاه
لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگانه بعید نیست چرا که بعد یافتن لفافهٔ شریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون ماندگی راه سد راه سفر
است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و بامداد آن شب لفافه عطا فرمودند اشتر سوار را رخصت فرمودند
اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلدهٔ دهلی بحضور سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمای کرام پیش شدند همه تسلیم کردند و از زود رسیدن مدلل اجوبه مسائل معلقه متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

هر سفر که در جستجوی ارباب کمال عموماً و در جستجوی اهل الله خصوصاً فرموده اند تفصیل آنها خیلی دشوار است و اجمال آنها اینکه چند سال در شهر دهلی بحالت طلب و تحصیل علم اقامت فرمودند بعده نزد نواب ضابطه خان مرحوم بعهدهٔ افتا ماٰمور بودند و دران ایام سلسلهٔ تدریس هم جاری میداشتند چنانچه تفصیلش خواهد آمد ان شاء الله تعالی و نواب صاحب تا حیات خود حضرت ایشان را از خود جدا نشدند و بکمال تعظیم احترام و ادب و انکسار پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائسته خان هم شرائط تعظیم و تکریم بجا می آورد اما بعد وفات نواب ضابطه خان مرحوم دل تنگ شده از انجا سفر اختیار فرمودند و در ریاست بهوپال تا مدت دراز بر مسند افتا متمکن ماندند و کتاب شمیم الحبیب فی ذکر خصائص الحبیب در علم سیر و کتاب جوامع الکلم در علم حدیث که دران چهار چهل منتج یک چهل حدیث در خاتمه آن مندرج است که مجموعهٔ احادیث آن کتاب دو صد حدیث اند این هر دو کتاب را در بهوپال در سنه ۱۲۰۹ یکهزار و دو صد و نه هجری تالیف فرمودند و کتاب مستطاب نقد النصوص شرح مولانا جامی علیه الرحمة والرضوان بر فصوص الحکم در بهوپال همون سنه ۱۲۰۹ سال نقل فرمودند و قیام این هر دو مقام کم تا مدتهای دراز مانده بسیار کسانرا معلوم است و اکثر مردمان ازین هر دو سفر واقف اند و بجز این هر دو مقام حال سفر دیگر دیار و امصار هیچکس معلوم نمیشود و نه در کدام کتاب تحریر یافته شده البته حصول اجازت یک عمل از مرد کامل در بلدهٔ بریلی نشسته اند و در آخر کتاب معارج النبوة منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت ۱۱۹۲ سنه یکهزار یکصد و نود و دو بمقام خرجه تحریر فرموده اند شاید این هر دو سفر از جمله سفرهای مبارک حضرت ایشان باشند که در جستجوی صوفیان با صفا و تلاش کاملان و مکملان راه خدا بسیار فرموده اند و از هیچکس مفصل حال این هر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نه از تحریری بظهور پیوسته

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطه خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب رضی الله تعالی عنه تا مدت مزید بعهدهٔ افتای لشکر نواب ضابطه خان ممتاز بودند و دران ایام سلسلهٔ درس جاری میداشتند و در تعلیم طلبهٔ علوم و فنون جد و جهد بسیار مینمودند و طلبه بکثرت برای استفاضه و استفاده گرد آمده بودند و نواب مرحوم در زمرهٔ طلبا نشسته مستفیض و مستفید میگردید و بار مصارف طلبه از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاهی گاهی خرچ اعانت خریدن کتب نیز بر دوش همت خود نهاده بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیار بی پروائی میکردند و طعام طلبه از غلهای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکار می بردند و ناخورش یعنی بهتی را بحدی رقیق میکردند که روزی در میان طلبا در جواز و عدم جواز وضو بآن بهتی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانسته حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بهتی میدادند و بعضی غذای را غالب فهمیده بآن آب مقید و وضو جائز نمی دانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکه روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئلہ عرض کردند چونکہ نواب مرحوم حاضر درس فیض رس میماند باستماع این مسئلہ و وقوف برین واقعہ بسیار خجل وشرمسار گردید و فوراً ایستادہ شد وبکمال خشوع وخضوع درخواست عفو وتقصیر گذشتہ کرد و برای آیندہ از طعامہای خاصہ خود طعام طلبا تجویز فرمودہ احکام شدیدہ وتاکیدات مزیدہ درین باب جاری کرد وگاہی گاہی ملاحظہ طعام طلبہ بذات خود میکرد وگاہی ہمراہ اوشان نشستہ طعام میخورد۔

فصل ہفتم دربیان تلامذہ مشہورین حضرت ایشان رحمہم اللہ تعالی

ازجملہ شاگردان حضرت ایشان این حضرات کہ اسمای گرامی اوشان مع برخی ازحالات درین فصل بیان کردہ میشوند از اقران وامثال گوی سبقت بردہ واز فضلای کاملین ومکملین بودند اول جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ ساکن قصبہ جلال آباد پرگنہ تھانہ بھون ضلع مظفرنگر جامع علوم ظاہریہ وباطنیہ بودند ودر تصوف وطریقت درجہ علیا ومرتبہ قصوی میداشتند ہموارہ مستغرق می بودند ودرحالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیہ وعلی آلہ وصحبہ افضل الصلوات واکمل التسلیمات واشمل التحیات والطیبات الزاکیات النامیات مشرف میشدند واز جہت علو مرتبت و بزرگی اوشان ہمہ طلبہ اکرام واحترام اوشان مینمودند ودر حلیت شان شریف بسیار میدادند منقول ست کہ جناب مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ روزی درایام تحصیل علم درکتابی لعنت پیغمبر صلی اللہ علیہ وبارک وسلم درحالت ذوق وشوق بآواز بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیہ الرحمۃ والرضوان تشریف آوردند وبیرون دروازہ دست بستہ مؤدب ایستادند جناب مولوی ابوالحسن رحمہ اللہ تعالی این کیفیت رامعاینہ فرمودہ خاموش شدند جناب مولوی سید محمد قلندر رضی اللہ تعالی عنہ واپس تشریف بردند جناب مولوی ابوالحسن رحمۃ اللہ علیہ باز ہمان جوش شوق ہمان غزل نعتیہ خواندن گرفت بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی اللہ تعالی عنہ باز تشریف آوردہ ہمانجا بطور سابق مؤدب ایستادہ شدند جناب مولوی ابوالحسن رحمہ اللہ باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمہ اللہ تعالی باز واپس مراجعت فرمودن گرفتند آنگاہ جناب مولوی ابوالحسن علیہ الرحمۃ سبب مکرر تشریف آوری دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیہ الرحمۃ والرضوان فرمود کہ ہر دو مرتبہ حضرت سرور کائنات علیہ وعلی آلہ وصحبہ الف الف صلوۃ وسلام وتحیۃ را دیدم کہ باین دروازہ تشریف فرما ہستند پس ہر دو مرتبہ حاضر گشتہ بحضور سراپا رحمت ونور حضرت سید انام علیہ وعلی آلہ وصحبہ افضل الصلوات الطیبات واکمل التحیات الزاکیات واشمل السلام التام دست بستہ مؤدب ایستادم نقل ست کہ بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمہما اللہ تعالی برای زیارت درقصبہ کاندہلہ اکثر می آمدند ووقتیکہ در حدود کاندہلہ میرسیدند نعلین ازپا کشیدہ پابرہنہ می شدند واولاً بقبرستان مؤدب دست بستہ حاضر شدہ مشرف بزیارت میشدند وتادیر مراقب می نشست بعدہ برآستانہ ومسجد حضرت تشریف می آوردند وبہمہ کسان ملاقات میفرمودند وہریکی را از متعلقین حضرت ایشان بسیار اکرام واحترام مینمود وتامدت اقامت بکاندہلہ صبح وشام بقبرستان برای زیارت

سپرد فلندر نقل ست که انتظام کار خیر دختر نیک اختر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی در پیش بود و تاریخ عقد معین شد
و یک هفته از روز عقد باقی مانده بود که حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات در
خواب با ایشان فرمود که بیا بسوی ما مجرد دیدن این واقعه دیگر کسی را وکیل عقد ساخته و همه کارها و سپرده فی الفور بسوی مدینه طیبه
علی صاحبها و آله و اصحابه الف الف صلوة و سلام و تحیه مبارکه روانه شدند و هیچ انتظار اتمام کار خیر نفرمودند و وفات اوشان در
سنه ١٢٦٦ھ یک هزار و دو صد و شصت و شش هجری واقع شد رحمه الله تعالی رحمة واسعة کاملة دوم جناب مولوی محمد حسن رحمه الله تعالی ساکن رامپور
ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم معقول و منقول ماهر کامل بود و تورع و اتقا بدرجه غایت میداشت صوفی صافی و تنهائی پسند و همه وقت
بیاد الهی مصروف می بود و از تعلقات دنیویه بالکلیه منقطع می بود و تفصیل حالات اوشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه سوم
جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمه الله تعالی درین ایام سلسله حدیث شریف بذریعه اوشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
حضرت ایشان بزمره مستفیدان درآمدند ازینجهت تکمیل علوم اوشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی صورتی نه بست و
بخدمت جناب مولانا شاه محمد اسحق صاحب دهلوی تحصیل علوم را باتمام رسانید رحمهم الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کاندهله بود
رحمه الله تعالی در علم طب مهارتی کامل و درجه لبس للبند داشت و از علوم دینیه هم بهره کافی میداشت وقت وفات والد خود حکیم حفیظ الله
خرد سال بودند و والد اوشان بوقت رحلت ازینجا حکیم صاحب را بحضرت ایشان سپرد و در باره تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
وصیتش حضرت مفتی صاحب بسنجنین توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمه الله تعالی پنجم حکیم محمد خورشید
ساکن قصبه پانی پت بودند رحمه الله تعالی در علوم دینیه و فنون دنیویه مهارت تامه داشت و در علم طب ید طولی و در ورع و اتقا مرتبه بلند داشت
علیه الرحمة والرضوان ششم جناب مولوی ابو الحسن خلف صدق حضرت ایشان بود رحمهما الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان بر سجاده
درس و تعلیم متمکن شده و ترک دنیا نموده گوشه مسجد اختیار نمودند در علم طب از اوشان نفع بسیار بخلائق رسید وفات اوشان در سنه ١٢٦٩ھ
یک هزار و دو صد و شصت و نه واقع شد و داخل خلد تاریخ وفات ست رضی الله تعالی عنه هفتم جناب مولوی محمد ابو القاسم خلف دوم
حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی بودند و در علوم مروجه دینیه و دنیویه دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریزی
سلسله درس و تعلیم از اوشان جاری نشد و نه کتابی تصنیف فرمود و در سنه ١٢٥٧ھ یک هزار و دو صد و پنجاه و هفت هجری رحلت نمود رحمه الله
تعالی هشتم جناب مولوی عبد الرزاق صاحب ساکن جهنجهانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مهارت تامه و دستگاه کامل میداشتند
و در فنون سپه گری استاد کامل و یگانه روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفه حضرت محمد امیر پنجه کش بودند و در مثنوی معنوی
اینقدر مستغرق بودند که هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند و مثنوی شریف را از اول تا آخر حفظ فرموده بودند و بسیاری
از اهل باطن مثنوی معنوی را بخدمت اوشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امداد الله صاحب فاروقی چشتی

مهاجر مکی رضی الله تعالی عنه سند مثنوی مولوی معنوی از جناب مولانا عبد الرزاق صاحب رحمهما الله تعالی یافته اند و این طریقهٔ سند
مثنوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام ست و سبب زیاده تر مقبول شدن این طریقه اینست که همه متوسلان حضرت
مولانا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایمای حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی از ملک روم بمکه معظمه آمده بخدمت
سیدی و مولائی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند مثنوی شریف حاصل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحب از حضرت مولانا روم
رضی الله تعالی عنه بطور اویسیت بلا واسطه فیضها یافته بودند از نیجهت وسائط درمیانی متروک گشتند و سلسلهٔ سند قبلهٔ عالم حضرت
حاجی صاحب تا مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنهما بایطور میرسد که محمد امداد الله از مولانا عبد الرزاق از حضرت مفتی الهی بخش از
مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفه نهم جناب حکیم عبد المسیح صاحب ساکن قصبهٔ تهانه بهون بود رحمة الله علیه چونکه
حضرت ایشان را بکشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبد المسیح خلائق را نفع بسیار خواهد رسید و طبیعت حکیم موصوف را بعلم طب
زیاده تر مناسب یافتند از نیجهت حضرت ایشان باصرار خود حکیم صاحب را تعلیم علم طب فرمودند و در باقی علوم چندان دستگاه نداشت مگر
در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد رحمه الله تعالی دهم جناب مولوی حکیم محمد اشرف ولد جناب مولوی
امام الدین برادرزادهٔ حضرت مفتی صاحب بود رحمهم الله تعالی تعلیم اوشان بدرجهٔ علیا بود و حاوی منقولات و معقولات بودند و در علم طب
از همه اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از همه فائق تر شدند نقل ست که جناب حکیم محمد اشرف تا مدت شش ماه بر انگشتان
دست حلوا می بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بمجرد نبض شناسی حالات هفتهٔ گذشته و هفتهٔ آینده مریض را دریافت
میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرمودند مسمی به بحر العلاج که حاویست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سورهٔ یوسف
از تالیفات اوشان ست و کتاب مثنوی فارسی در قصهٔ عشقیه مقابل مثنوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکه بمقام جهانبور ضلع بلندشهر وفات یافتند
از نیجهت اکثر کتب اوشان تلف شدند وفات اوشان در ۱۲۴۷ھ یک هزار و دو صد و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
یازدهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تهانه بهون ضلع مظفرنگر بودند رحمه الله تعالی عالم باعمل و صوفی اکمل بودند و ضیای نور ایمان از
سیمای مبارکش می درخشید و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بر وجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارها برای
زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پا میشدند و در قصبهٔ کاندهله بپاس ادب بر سر پیر وغیره هرگز نمی خفتند رحمة الله علیه
دوازدهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بود رحمة الله علیه از ملازمان و مصاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
یگانهٔ زمانه و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیضاوی از بر یاد داشت
و صائم الدهر و قائم اللیل و از اولیای کرام کبار بودند و در تصرف باطنی ید طولی میداشت منقول ست که اسپ اوشان ذکر پاس انفاس
میکرد و در آخر شب استخیلین ذکر صاف می نمود که هر کسی را معلوم میشد و کلمهٔ طیبه از آمد و رفت نفسش بطریق واضح ظاهر میگشت این هم

شنیده شد که آن اسپ بماه رمضان روزه میداشت والله تعالی اعلم رحمة الله علیه سیزدهم[13] جناب مولوی عبد الرحمن ساکن قصبه کیرانه ضلع مظفرنگر بود رحمه الله تعالی در علم منقول دستگاه عالی داشت و در فن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم[14] جناب حافظ محمد مصطفی ساکن کاندهله بود در علم دینیه و دنیویه ماهر کامل بودند و میل طبع مبارک اوشان بسوی علم تصوف زیاده تر بود و سیاح صوفی منش و اکثر سفر میکردند و در ۱۲۴۵ھ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری وفات یافت رحمه الله تعالی پانزدهم[15] جناب حافظ محمد صابر ساکن کاندهله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود رحمهما الله تعالی تحصیل علوم دینیه و دنیویه بوجه کامل کردند و رجحان خاطر اوشان نیز بسوی تصوف زیاده تر آزاده وضع و صوفی منش شانزدهم[16] جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش برادر زاده حضرت مفتی صاحب بود رحمة الله علیهم اجمعین و قبل تکمیل علوم اوشان حضرت مفتی صاحب ازینجهان رحلت فرمودند پس بخدمت مولنا شاه محمد اسحق صاحب تحصیل دینیات را باتمام رسانیدند و در ۱۲۸۲ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله تعالی هفدهم[17] جناب حکیم مغیث الدین ساکن سهارنپور بود رحمة الله علیه در علوم ظاهریه و باطنیه از کاملین زمانه بودند و بغایت متورع و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق و مرجع خلائق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هژدهم[18] جناب مولوی عبد الرحیم صاحب ساکن قصبه تهانه بهون بود رحمة الله علیه عالم باعمل و جامع منقول و معقول و صوفی صافی و عابد و زاهد و بکمال ورع و اتقا موصوف بودند و از تعلق دنیوی انقطاع ورزیدند رحمه الله تعالی نوزدهم[19] جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لوهاری بود رحمه الله تعالی در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یگانهٔ زمانه و از امور دنیویه بالکل بیخبر و از مصادیق اَهْلُ الْجَنَّةِ بُلْهٌ بودند رحمة الله علیه بستم[20] جناب مولوی الله رضی ساکن موضع بابری بود رحمة الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمة الله علیه بست و یکم[21] جناب مولوی عبد الرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی هم سبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف همقدم اوشان رحمهما الله تعالی بست و دوم[22] جناب قاضی مولوی محمد امین الدین ساکن قصبه کرانه بود رحمه الله تعالی اوشان نیز همسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمهما الله تعالی مگر ملازمت انگریزی اختیار نمودند و لیاقت علمیه بغایت درجه داشت رحمة الله علیه بست و سوم[23] جناب مولوی نجم الدین ساکن علاقهٔ ڈهادر ملک بلوچستان بود رحمة الله علیه بست و چهارم[24] جناب مولوی عبد الرحیم ساکن نانوته ضلع سهارنپور بود رحمة الله علیه۔

فصل هشتم در حالات نسبت و تصوف

حضرت ایشان اولا بحضرت مولنا شاه عبد العزیز صاحب در سلسلهٔ قادریه بعد تکمیل علوم ظاهری بیعت نمودند و تا مدت دراز حاضر خدمت شاه صاحب مانده کسب کمالات باطنی بکمال فرموده خلعت خلافت و اجازت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیه الرحمة در هیچ علم بهیچکس رجوع نفرمودند و نه از دیگر کسے ارادهٔ کسب فیض ظاهری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب رحمة الله علیه

چون شوق تصوف بردل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت ناچار در تلاش اهل الله کمر همت چست بسته
سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند و در جستجوی ارباب باطن بسیار جد و جهد نمودند
مگر همچون شاه صاحب علیه الرحمة نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در اثنای سفر بهوپال بعارفی ملاقی شدند و موجب هدایت
و ارشاد ایشان بخدمت برادر خرد خود حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسلهٔ علیه قادریه رجوع نمودند و فیضها بردند
و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمة مرید و خلیفهٔ راستین حضرت شاه عبدالعدل خلیفه و سجاده نشین حضرت شاه محمد دبیر دهلوی بودند
و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التاثیر بود که هر که نظر فیض اثر فرمودی فی الفور حالتش متغیر شدی و طبیعتش متاثر
گشتی و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقهٔ توجه حضرت ایشان نشستی باقی همه عمر خود آن ذوق و حلاوت را فراموش نکردی و نیز حضرت ایشان عالم
باعمل و فاضل بی بدل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی صافی و عامل کامل و عارف اکمل و مکمل و صاحب کرامات و مستجاب الدعوات
بودند رضی الله تعالی عنه و عن اسلافه و اخلافه چنانکه نقل ست که بروز نکاح دختر عالی اختر حضرت ایشان باران بشدت و کثرت باریدن گرفت
حضرت ایشان در باران ایستاده دعا فرمودند که خداوندا تا ختم شدن این کار خیر و رخصت کردن مردمان بارات بارش را موقوف فرما
فی الفور باران موقوف گشت تا ختم این کار خیر قطرهٔ باران بر زمین نیفتاد و نقل ست که یکبار در حالت سفر حضرت ایشان باران بشدت
بارید و از کثرت بارش اذیتی بجناب ایشان رسید و طلبائیکه دران سفر همراه رکاب فیض مآب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف
و اضطراب طلبه از حد در گذشت و نوبت باضطرار رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمجرد آغاز کردن عمل شریف باریدن باران بر سر ایشان
موقوف گشته چپ و راست بمسافتی میبارید که همه کسان را بارش پیش و بسیار نظر می آمد و استغراق و محویت بحدی داشتند که بسا اوقات
بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل ست که روزی فرمان عالیشان به پختن نان جوین بغرض ادای سنت نبویه علی
صاحبها و آله و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد مردمان خانهٔ فیض کاشانه فردای آن روز تعمیل این حکم حالی نمودند گر هیچکس اطلاع
تعمیل نکرد و بعد دو سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چرا نه پختند مردمان حویلی شریف عرض کردند که فردای
آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دلان روز مارا چرا مطلع نکردید که این نان جوین ست تا که من سنت
مبارکه و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بحدی رسیده بود که تا سه سه روز
متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول ست که چون قصد سفر دهلی میفرمودند یک روز پیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده
صباح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعده تا ایام سفر سه روز چیزی نمیخوردند و نه ضرورت قضای حاجت لاحق میشد
و این از نتائج ریاضت شاقه و ثمرات نفس کشی ست که بعد وفات حضرت ایشان حاجتمندان ببرکت توسل بحضرت ایشان بمراد خود برسند چنانچه منقول
است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسخه در رابطهٔ ارادت خالصه میداشت قضا را نابینا شد چون خبر وفات حضرت

ایشان شنیدند شخصی را همراه خود کرده شریک تجهیز و تدفین گردید بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف نشسته دعای کرد که خداوندا
اگر چشمان مرا روشن کنی و بینا شوم بازدهی بروز سوم بر مزار فائض الانوار حضرت ایشان چراغها بفروزم و روشنی خواهم کرد
بقدرت الهی همون وقت هر دو چشمانش روشن گشتند و بینا شد و بغیر اعانت احدی بخانهٔ خود واپس آمد و از روح پرفتوح
حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنهما نیز فیضها یافتند بلکه بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتبهٔ حضور دائمی
ممتاز بودند روزی حضرت ایشان بحضور فیض گنجور حضرت مولانا رومی علیه الرحمة والرضوان عرض نمودند که وفای وعدهٔ اختتام
مثنوی معنوی کی خواهید نمود فرمودند که محل ظهور ایفای آن وعده توئی و از تو این کار سترگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب
عذر عدم قابلیت و فقد استعداد پیش نمودند مقبول نگشت و فرمان مؤکد و تاکید شدید در بارهٔ تعمیل این حکم محکم صادر شد آخر الامر حضرت
ایشان ناچار و مجبور گشته اختتام مثنوی معنوی آغاز نمودند و در اثنای تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان
مدد و فیض بحضرت ایشان میرسید که صفحات در صفحات ملهم میشدند و قلم برداشته تحریر میفرمودند و باین فیض رسیدن و ملهم شدن در آخر اختتام
اشاره اجمالی نموده اند و این هم از فیض مولاناست که حضرت ایشان مثنوی معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال تعشق پیدا داشتند
و بمریدان ذی استعداد تعلیم آن بسیار میفرمودند بلکه در دل هر یکی از ارادتمندان تخم محبت مثنوی شریف میکاشتند که در همه عمر او شان
برگ و بار آورده نشو و نمای یافت و از تلامذهٔ حضرت ایشان چند علمای کرام سلسلهٔ طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و اسمای
گرامی او شان مندرجهٔ الذیل اند جناب مولوی سید محمد قلندر جناب مولوی محمد حسن رامپوری جناب مولوی عبد الرزاق جهانگیر
جناب مولوی حافظ احمد علی تهانوی جناب حافظ سید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندهلوی جناب مولوی عبد الرحمن جلال آبادی رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولی صرف کردند در کسب علوم ظاهریه و باطنیه و افاده و هدایت
خلائق بسر فرمودند و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت استیلا یافت و برای قوت عبادت
بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت دوای مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانیدن را یکی از تلامذهٔ حضرت ایشان
سعادت دارین دانسته بذمهٔ خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند در انوقت آن طالب العلم حاضر نبود
دیگر کسی دوای دیگر آورد و حضرت ایشان تناول فرمودند در اندک مدتی غشی طاری شد و هوش و حواس بجای خود نماند و یک شب و
روز برین حالت بگذشت و همدرین حالت بروز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در ۱۲۴۵ھ یک هزار و دو صد و چهل و پنج
هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بامداد دوشنبه بجانب شمال قصبهٔ کاندهله آن گنجینهٔ علم و توحید را بپهلوی حضرت حاجی کمال الدین
دفن کردند رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی سید الانام و علی آله الکرام و صحبه العظام ما تناوبت اللیالی و الایام